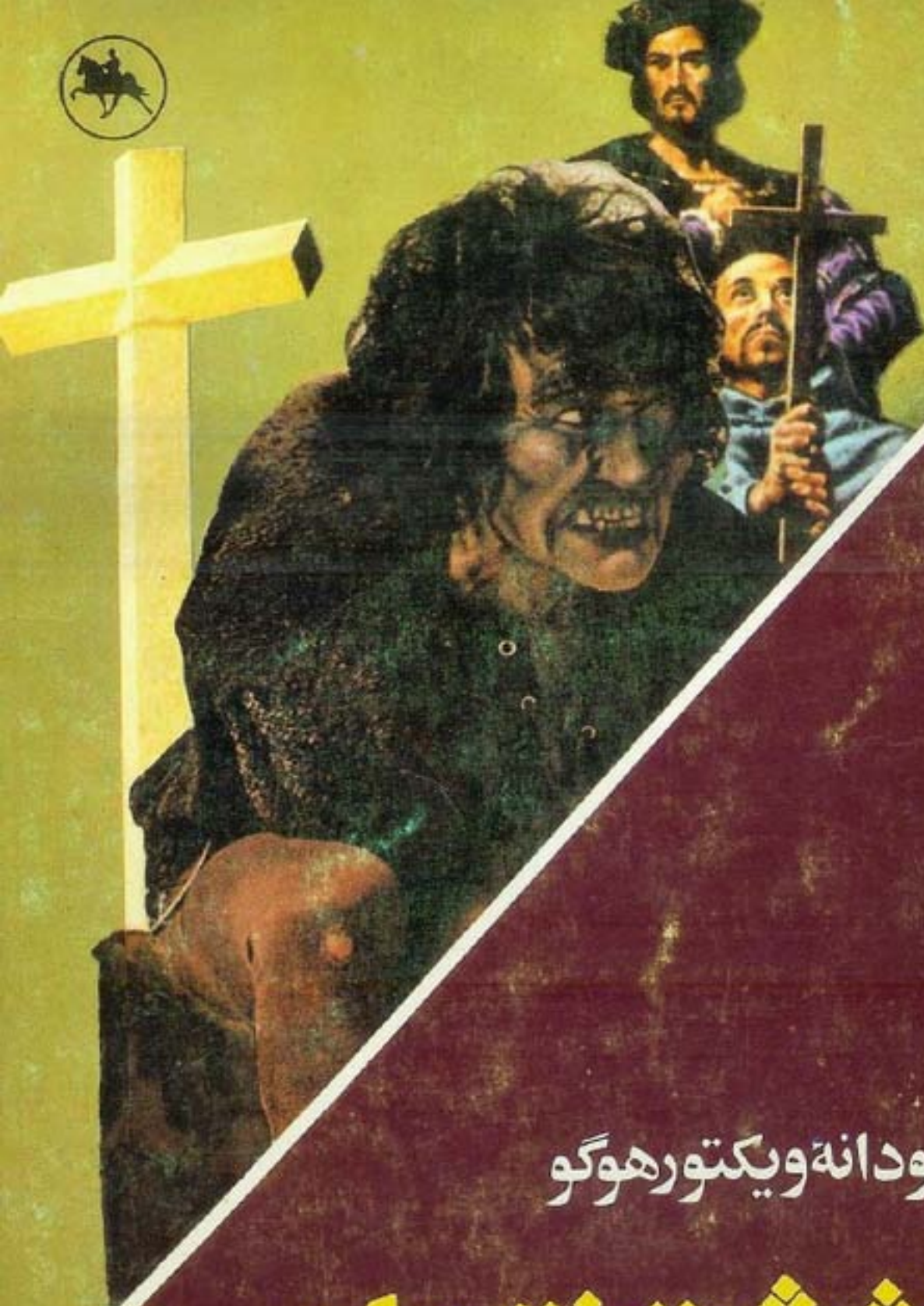




اثر جاودانه ویکتور هوگو

گوشت نتردام

ترجمه: لقار دلان

گوڑ پست نتر د ام

تلخیص: لئون لڑال

ترجمہ: دکتر لقا اردلان

شاہکار ہمیشہ جاودان ویکتور ہوگو



انتشارات کوسن



انتشارات توسن

✱ نام کتاب : گوزپشت نتردام

✱ نویسنده : ویکتورهوگو

✱ تلخیص : لئون لژآل

✱ مترجم : دکتر لقاء اردلان

✱ چاپ سوم : ۱۳۶۸

✱ تیراژ : ۲۰۰۰ جلد

✱ حروفچینی و صفحه پردازی : تهران آشنا

✱ چاپ : افست آذر

✱ ناشر : انتشارات توسن

✱ تأسیس : ۱۳۶۰

آدرس: تهران خیابان لاله‌زارنو ساختمان شماره سه البرز طبقه همکف پلاک ۲۶

تلفنهای ۶۷۹۲۳۱ - ۳۸۵۶۱۶۲

حق چاپ محفوظ و متعلق به انتشارات توسن می باشد .

فهرست

۶		نتردام دوپاری
۷		سالن اشرافی
۱۲		پیر گرنگوار
۱۶		فلاماند
۱۷		کازیمودو
۲۵		مهاجمین
۲۶		کوزه شکسته
۳۹		نتردام
۴۴		پاریس از بالای برجها
۴۸		نوزاد عجیب الخلقه
۵۵		چاپ
۶۰		قصاص
۶۷		سکوت زنگها
۷۱		پناه
۷۸		جستجو
۸۱		دسیسه
۱۰۰		اعدام

بسم الله الرحمن الرحيم

نتردام دوپاری

شاهکار همیشه جاودان ویکتور هوگو

گوژپشت نتردام توسط ویکتور هوگو شاعر و نویسنده بزرگ فرانسه به رشته تحریر درآمده است. این نویسنده هر ارج در فوریه ۱۸۰۲ در بزانشون پا بعرضه وجود گذاشت، کار نویسندگی را از چهارده سالگی شروع کرد. او بعنوان پایه‌گذار سبک رمانتیسیم در ادبیات فرانسه شهرت بسزائی دارد. هوگو با خلق آثاری همچون بینوایان و گوژپشت نتردام نامش جاودانه شد. در سن ۸۳ سالگی با زندگی وداع کرد کتاب گوژپشت نتردام به وسیله Leon-Lejea11e تلخیص گردیده.

فصل اول

سالن اشرافی

از آن زمان که مردم بخواب رفته پاریس سحرگاه بصدای پرطنین ناقوسهای شهر، دانشگاه و کلیساها بیدار شدند، سیصد و چهل و هشت سال و شش ماه و نوزده روز میگذرد، معهذ تاریخ نویسان خاطره^۱ این روز یعنی شش ژانویه ۱۴۸۲ را گرامی نداشته و در صفحات تاریخ حفظ نکرده‌اند تا آنجا که تا این زمان هیچ مطلب قابل ذکر و جالبی درباره این حادثه‌ایکه بدینسان ناقوسها را به طنین می‌انداخت و طبقات نسبتاً^۲ مرفه پاریس را از سبیده دم در بستر آرامشان به‌تزلزل و دلهره می‌انداخت وجود ندارد، نه حمله و هجوم و یورش از طرف پیکاردها^۱ و گروه بورگینون‌ها^۲، نه دسته بگ‌های شکاری، نه عصیان و طغیان دانش‌آموزان در تاکستان لاس^۳ نه ورود پسرطمطراقی، نه بیدار آویختن دزدی یا جیب‌بری در دادگستری پاریس نه ورود سفرائی که معمولاً^۴ در قرن پانزدهم که معرفی‌شان طی مراسمی و با تشریفات و سر و صدای زیادی انجام میگرفت.

1- Picards

2- Bourguignons

3- Laas

تازه دو روز از ورود سفیر فلاماند^۱ که مأموریت داشت واسطه ازدواج پسر ارشد پادشاه فرانسه با مارگریت دختر کوچک شارل^۲ ته میرر باشد و با کبکبه و دبده و شکوه و جلال فراوان وارد پاریس شده بود میگذشت. در حالیکه این امر موجب ناراحتی و ملال آقای کاردینال بوریون^۳ گشته بود ولی میبایست بخاطر پادشاه ظاهری شاد داشته باشد و به تمام دهاتی بازیهها و ظاهر سازیهای شهردار فلاماند روی خوش نشان دهد و در حالیکه باران سیل آساروی فرشهای زیبائی که مقابل در گسترده شده بود فرود میآمد در شهرداری بوریون نمایشات کمدی ترتیب دهد.

بطوریکه ژان دوتروا^۴ گفته است: آنچه مردم پاریس را در روز ششم ژانویه به هیجان آورده بود تشریفات فزون از حد و جشن شاهان و عید دیوانگان بود. " طبق معمول همه ساله لازم بود در آن روز به منظور شادی مردم آتشی در میدان گرو^۵ که نزدیک شهرداری قرار داشت افروخته شود و در ماه مه در کلیسای کوچک براک^۶ جشن درختکاری و در کاخ دادگستری هم نمایش انجام شود. شب قبل از نمایش افراد پیرو^۷ با کت‌های زیبای بنفش رنگ و صلیب بزرگ و سفید رنگی که به سینه نصب کرده بودند در چهار راهها مستقر شده و با سر و صدای زیاد طبل و شیپور برگزاری جشن را اعلان کرده بودند. از صبح زود در خانه‌ها و مغازه‌ها را بسته و انبوه جمعیت از کلیه طبقات بسوی یکی از سه محلی که برای نمایش در نظر گرفته شده بود سرازیر شدند. همگی تصمیم داشتند که در این شادی و جشن آتش افروزی و همچنین جشن ماه مه و نمایشاتش شرکت کنند. باید متذکر شد که افراد ساده لوحی که قسمت اعظم این جمعیت را تشکیل میدادند بیشتر به منظور دیدن آتش شادی که در این فصل سرما لذت بخش بود و یابه طرف میدانی میرفتند که سالن بزرگ نمایش در آن قرار داشت و کاملاً "سرپوشیده بود. سومین محل قبرستان کلیسای کوچک براک بود که افراد کنجکا و کمتر بانجا میرفتند

1- Flamand

2- Charles Temeraire

3- Bourlon

4- Jehan de Troyes

5- Greve

6- Braque

7- Prevot

و محل فوق‌العاده سردی بود، اکثر مردم در خیابانهای اطراف کاخ دادگستری هجوم می‌آوردند، زیرا از شرکت سفرای فلانماند در برنامه و انتخاب پاپ دیوانه‌ها اطلاع داشتند البته در آن روز ورود به آن سالن اشرافی و بزرگ کار آسانی نبود، این سالن در دنیا به بزرگی شهرت داشت بطوریکه میگفتند هرگز سالن بطور کامل اندازه‌گیری نشده بود. میدان پاله^۱ (میدان کاخ) از جمعیت موج میزد و پنج شش کوچه‌ای که در اطراف آن قرار داشت چونان رودخانه‌ای مینمود که هر لحظه بدریا فرو ریزد، خیز این جمعیت بیکران هر دم فزونی میگرفت و به زاویه خانه‌های در بسته برخورد میکرد و بشکل دماغه‌هایی به حوضچه‌های میدان فرو میریخت و هر لحظه گروه تازه‌ای به جمعیت افزوده میشد. در مرکز بنای قدیمی قصر پلکان اصلی قرار داشت که لاینقطع جمعیت از آن بالا و پائین میرفت، همچون آبشاری که به درون دریاچه‌ای فرو ریزد. فریادها، خنده‌ها، پاکوبیدنهای این هزاران هزار جمعیت، غوغای غریبی برپا کرده بود.

که گاه این فریادها و غوغاها فزونی میگرفت و این سیل خروشان را که به سوی پلکان اصلی کاخ جلو میرفت، آشفته و پریشان و مضطرب بعقب میراند و این حاصل بدرفتاری و ظلم یک سرباز و یا اسب یک گروهبان حکومتی بود که گمان میکرد بدین طریق میشود نظم را برقرار کرد. سنت تحسین‌آمیزی که حکومت به فرمانده کل و فرمانده به ژاندارمری و او هم بفرماندهان دیگر ابلاغ کرده بود. روی سقف‌ها، درون پنجره و درها حتی از دریچه شیروانی‌ها هزاران هزار تماشاچی دیگر مورچه‌وار وول میخوردند و با قیافه آرام و متعجب فقط به قصر و شلوغی آن نگاه میکردند و راضی بودند، زیرا در پاریس افراد زیادی هستند که به تماشای تماشاچی‌ها دل خوش میدارند. برای ماحیرت‌انگیز و تعجب‌آور بود که بدانیم در پشت دیوارهای رفیع کاخ چه اتفاق و حادثه‌ای در شرف وقوع میباشد. اگر ما مردم قرن نوزدهم میتوانستیم افکارمان را با مردمان قرن پانزدهم پاریس تطبیق دهیم و با آنها داخل این هیاهو و جنجال در این سالن وسیع قصر که در

روز شش ژانویه ۱۴۸۲ اینچنین تنگ مینمود بشویم تماشای آن خالی از لطف نبود و تمام مناظر کهنه و قدیمی آن که در اطراف ما قرار داشت بنظر تازه و جالب میآمد . اگر خواننده اجازه دهد و راضی باشد ما تلاش میکنیم تا آنچه را که با گذشتن از آستانه این سالن بزرگ و اشرافی و در میان جنجال و سر و صدای افرادی که به لباسهای عجیب و غریب ملبس بودند احساس کرده ایم توصیف کنیم .

نخست طنین صداهائی که در گوشها انعکاس داشت و سپس جلال و شکوه افسانه‌واری که چشمها را خیره و انسان را دستخوش شگفتی و حیرت میکرد . در بالای سرمان سقفی مضاعف و بیضی شکل باروکشی چوبی مثبت کاری شده به رنگ لاجوردی و با گل‌های زنبق طلائی نقاشی شده قرار داشت و زیر پاهایمان فرشی از سنگ مرمر سیاه و سفید گسترده بود . در چند قدمی ما ستونی عظیم و با شکوه و سپس یکی دیگر و باز هم ستونهای دیگری در درازای سالن قرار داشت در اطراف چهارستون اول غرفه‌هایی تعبیه شده بود که تماما " از بلور و کریستال میدرخشید و در اطراف سه ستون بعدی ، نیمکت‌هایی از چوب بلوط کار گذاشته شده بود که از کثرت استفاده فرسوده و خط خطی مینمود . در اطراف سالن ، در فاصله درها و پنجره‌ها و همچنین ستونها تابلوها و مجسمه‌هایی به ترتیب از فارموند^۱ حاکم افسانه‌ای فرانسه تا شاهان بیکاره و تن پرور ردیف کرده بودند که عموماً " دستها آویزان و چشم‌ها بزریر بود . در حالیکه پادشاهان جنگجو و دلیر دست‌ها و سرها را جسورانه بسوی آسمان بلند کرده بودند . و نگاه پنجره‌ای بیضی شکل که باشیسه‌های رنگی تزئین شده بود و درهای بیشمار سالن ظریفانه کننده کاری میبود . نکته مهم و اساسی این که به سقف‌ها ، ستونها ، حصارها ، چهارچوب درها و پنجره‌ها ، پوشش دیوارها ، درها ، مجسمه‌ها از پائین تا بالا با رنگهای تابان آبی و طلائی پوشیده شده بود ، بطوریکه روشنائی روز تقریباً " در زیر پوششی از گرد و غبار و تار عنکبوت کدر مینمود .

این سالن عظیم مستطیل شکل که با نور ضعیف یکی از روزهای ماه ژانویه

روشن شده بود از جمعیتی موج میزد که با پوشش عجیب و غریب خود در حاشیه دیوارها و اطراف هفت ستونی که در این سالن عظیم کارگزارده شده بود به گفتگو مشغول بودند .

سر و ته این متوازی الاضلاع عظیم بوسیله میز کم نظیری اشغال شده بود این میز آنچنان عریض و طویل و ضخیم بود که هرگز نظیر نداشت . طرف دیگر سالن کلیسای کوچکی جلب نظر میکرد که لوئی یازدهم را در حالیکه مقابل مریم مقدس زانو زده بود نشان میداد ، اینجا و آنجا پر از مجسمه‌هایی از شاهان فرانسه بود . در سوی دیگر کلیسا مجسمه‌های شالمانی و سنت لوئی دو نفر از مقدسین به چشم میخورد . بیش از شش سال از ساختن این کلیسای کوچک نمیگذشت و هنوز کاملاً " نو و سالم بود و از هنر معماری فوق العاده ظریف و ماهرانه‌ای برخوردار بود ، و در وسط سالن مقابل در بزرگ تختی طلائی به دیوار تکیه داده شده و در کنار آن پنجره‌ای تعبیه گشته بود که وسیله دالانی به این اطاق طلائی راه داشت و مخصوص سفرای فلاماند و شخصیت‌های دعوت شده به نمایش بود . روی این میز مرمری بود که طبق معمول میبایستی نمایش انجام شود .

از صبح زود آن را برای نمایش آماده کرده بودند ، سطح این میز فرسوده و خط خطی شده بود در قسمت فوقانی آن جایگاهی درست کرده بودند که از آنجا تمام سالن بخوبی دید میشد و اختصاص به نمایش داشت ، قسمتی از این جایگاه مخصوص رخت‌کن هنرپیشگان نمایش بود و نردبانی در خارج آن گذارده شده بود که میبایست وسیله ارتباط بین صحنه نمایش و رخت‌کن باشد . بوسیله این نردبان بود که هنرمندان هر صحنه وارد و خارج می‌شدند .

چهار گروه‌بان بطور دائم ، در روزهای تعطیل و غیر تعطیل نگهبانی از میز را به عهده داشتند و در چهار گوشه میز مرمری ایستاده بودند .

فصل دوم

پیرگر نگوار

پیرگر نگوار نویسنده و شاعر نمایشنامه که در سالن حضور داشت، برای خشنودی و رضای تماشاچیان بی تاب دستور آغاز نمایش را صادر کرد. صدای موزیک از داخل ساختمان شنیده شد، ناگهان پرده بالا رفت و چهار بازیگر که با رنگهای تند و زننده‌ای خود را بزک کرده بودند و چهار دست و پا از پلکان تئاتر بالا می‌رفتند روی سکوی نمایش ظاهر و در مقابل تماشاچیان بی شمار سر تعظیم فرود آوردند، ناگهان موزیک سمفونی که همچنان در حال نواختن بود قطع شد.

چهار بازیگر بعد از ورود با فرود آوردن سر به کف زدن‌ها و ابراز احساسات تماشاچیان پاسخ دادند و مقدمه‌ای را که آماده کرده بودند شروع نمودند. رویهمرفته آنچه که در آن روز بیشتر مورد توجه بود و نظر تماشاچیان را جلب کرده بود لباس ایفاءکنندگان نمایشنامه بود هر چهار نفر لباس دورنگه زرد و سفید پوشیده بودند، لباس اولی بافتی از طلا و نقره داشت و ظریفتر می‌نمود. دومی لباسی از ابریشم خالص و سومی لباس پشمی و بالاخره چهارمی لباسی از پارچه کتان پوشیده

بود. بازیگر اولی شمشیری در دست راست گرفته بود، دومی دو کلید طلائی، سومی یک ترازو و چهارمی یک بیل، برای کمک به کسانی که نتوانسته بودند موقعیت آنان را بوسیله لباسهایشان تشخیص دهند به پائین دامن هر کدام با حروف درشت برنگ سیاه شخصیت فعلی شان نوشته شده بود. برپائین دامن آنکه لباس زربفت به تن داشت نوشته شده بود، من اشرافی هستم، به دامن لباس ابریشمی نوشته شده بود، من روحانی هستم، بر روی لباس پشمی خوانده میشد، من تاجر هستم و بالاخره روی لباس کتانی هم نوشته بود من زارع میباشم. جنسیت آنان نیز از بلندی و کوتاهی دامنهایشان مشخص بود. دو مرد بازیگر لباسهایشان کوتاه تر و کلاه لبه داری بسر داشتند، در صورتیکه بازیگران زن لباسشان بلندتر و کلاهی بسان دلقکان بسرگذاشته بودند. حتماً "از خلال اشعار مقدماتی نمایش بسیار روشن بود که زارع با تاجر ازدواج کرده و روحانی با اشراف، که دو زوج خوشبخت مشترکاً" مالک یک خوک دریائی طلائی میباشند که ادعا میکردند به زیباترین زن دنیا تعلق دارد. بدین ترتیب دنیا را سیاحت میکردند تا زیباترین زن را پیدا کنند. . . . سپس زارع و روحانی، اشرافی و تاجر آمدند تا روی میز مرمر کاخ استراحت کنند. آنگاه در مقابل مردم شریف آنقدر امثال و حکم و پند و اندرز خواندند که هرگز در هیچ دانشکده‌ای حتی آنجا که معلمان درجه لیسانس خود را دریافت میکردند بگوش کسی نخورده بود. ولی در حقیقت همه اینها بسیار زیبا بود.

معدالک در میان این جمع، نه گوش شنوائی بود، نه قلبی که بطپش در — آید، نه چشمی که مضطرب باشد و نه گردن افراخته‌ای مگر چشم گرتگوار^۱ این شاعر شجاع پیر که از شادی میدرخشید، گوشش که همه چیز را ضبط میکرد و گردن او که از غرور افراشته شده بود و قلبش که از ذوق می‌تپید و بالاخره هم در مقابل دو دختر جوانی که اسمش را از او پرسیدند تاب مقاومت نیاورد و نامش را برز داد. گرتگوار پشت ستونی در چند قدمی آنان بود و از آنجا نمایش را با لذت نگاه میکرد و گوش میداد. تحسین و تمجیدهای لطف آمیز آغاز نمایش در

درونش شوری برپا کرده بود و کاملاً " جذب تماشا شده بود و با هر کلمه از نوشته‌هایش که از دهان بازیگر در سکوت احترام‌آمیز سالن خارج و بگوش‌شنوندگان می‌نشست دچار خلسه و جذبه شده و از خود بیخود میگشت و بخود میگفت :

مرحبا پیر گرتگوار تو شایسته چنین تحسینی هستی ؟

واقعا " بجاست که او را تحسین کنیم ولی حیف که خیلی زود و در همان لحظات اول ورق برگشت . تازه گرتگوار میخواست طعم شیرین پیروزی را بچشد که قطره‌ای تلخ و زهراگین بکامش نشست و شهاد پیروزی را زائل کرد .

گدائی ژنده پوش که نتوانسته بود کسب درآمدی کند و فراموش کرده بود که در وسط جمعیت قرار گرفته است ، بدون شک چون پول چندانی هم در جیب بغل دستهایش پیدا نکرده بود ، بفکر افتاد تا نظرها را بسوی خود جلب کند ، پس به بلندترین نقطه سالن رفت و با شروع اولین شعر از سکوی چوبی که در کنار سالن قرار داشت بالا رفت و آنجا نشست ، بطوریکه با زخم زشت و کراهت‌آور روی بازوی راستش و با کهنه پارگی لباسش توانست بخوبی بدون آنکه حتی کلمه‌ای سخن گوید توجه تماشاچیان را که سراسر سالن را اشغال کرده بودند جلب کند .

هرگاه مردک ژنده پوش با آن ظاهر زننده و رفتارش توجه همه را جلب

نکرده بود هرگز نظم سالن بهم نمیخورد . اما وجود او در آن بالا باعث شد که دانش آموز جوانی با اشاره بسویش فریاد بکشد و دیگران را بطرف او متوجه کند همگی از جا کنده شدند و بدورش حلقه زدند بدین ترتیب نظم سالن بهم خورد و نمایش قطع شد . دانش آموز مزبور فریاد میکشید عجب بیچاره این تو هستی که به قصد گرفتن صدقه آمده‌ای ؟ !

این سخنان نامناسب و نابجا که در میان بهت و حیرت همگان ابراز شد ، انعکاس سنگی را داشت که درون مرداب پر قورباغه‌ای پرتاب شده باشد یا همچون تیری که بسوی دسته پرندگان در حال پرواز شلیک شود ، مردک فقیر چنان کسی که در معرض شوک الکتریکی قرار گیرد به ارتعاش درآمده بود . مقدمه نمایش قطع شد و همه سرها بسوی فقیر چرخید که بی‌اعتناء از این جنجال از موقعیت

استفاده کرده و با حالتی افسرده و ملتمس و با چشم‌های نیمه باز اسنغاشه میکرد: "خواهش میکنم برای رضای خدا کمک کنید!" ژوآن^۱ از سرگرفت: "آه خدای من، این توئی کلوپین^۲ تروفو؟ دوست عزیز معلوم میشود زخمی که به ساق پای داشتی تو را ناراحت میکرد که اینبار آنرا به بازو چسبانیده‌ای؟" مرد جوان در حالیکه صحبت میکرد سکه‌ای در کلاه نمدی گدا که آنرا بدست زخمی‌اش گرفته بود پرتاب کرد. گدا سکه را با تمسخر در هوا گرفت و با لهجه ملتمسانه دوباره تکرار کرد: "برای رضای خدا خواهش میکنم کمک کنید!" این واقعه بطور قابل ملاحظه‌ای مستمعین را سرگرم و مشغول کرد بطوریکه تعداد زیادی از تماشاچیان و افراد سرشناس که آنجا بودند از این مذاکره و گفتگوی عجیبی که بین دانش‌آموز با لحن زننده و گدای ژنده پوش با صدای یکنواختش ادامه داشت بوجد آمده و کف میزدند. گرثگوار بشدت ناراحت بنظر میرسید. پس از آنکه از حالت گیجی اولیه بیرون آمد تلاشی کرد و با فریاد به چهار بازیگری که در صحنه بودند گفت: "ادامه بدهید! بر شیطان لعنت، ادامه بدهید" آنگاه نگاهی به این دوابلهی که موجب قطع نمایش شده بودند انداخت بدون آنکه جربزه‌کاری راداشته باشد.

فصل سوم

فلاماند

تازه آرامش به مجلس بازگشته بود که منشی صحنه ورود کاردینال را اعلام کرد. کاردینال با همراهانش وارد سالن شد و روی تختش نشست. اندکی بعد سفرای فلاماند که رنگ لباسهایشان با لباس صورتی رنگ کاردینال کاملاً "در تضاد" بود داخل سالن شدند. ورود این شخصیت‌ها به سالن برای مردم بسیار جالب بود. دیگر شخصیت‌ها هم بتدریج وارد شدند. هیچکس توجهی به نمایش و بازیگران نداشت. ژاک کوپانول^۱، یکی از سفرای فلاماند که با ورود پر سروصدایش نظرها را متوجه خود کرده بود بلند شد و پیشنهاد کرد که این نمایش خالی از لطف را پایان دهند و به انتخاب شاه دیوانه‌ها بپردازند. طبق معمول فلاماند این یک مسابقه دهن‌کجی و شکاک‌بود که صاحب بد شکل‌ترین شکلک‌ها برنده مسابقه محسوب میشد. این پیشنهاد تازه پاریسی‌ها را به شوق و شور آورد.

فصل چهارم

کازیمودو

در حالیکه گرتگوار تنها تماشاچی نمایشنامه‌اش بونمسابقه‌دهن‌کجی ترتیب یافت، ولی در واقع میتوان گفت شکلی که از سوراخ سقف دیده میشد شاهکار بود و رویهمرفته در میان آن همه قیافه‌های عجیب و غریب پنج گوش و شش ضلعی که پی‌درپی از دریچه شیروانی دیده میشدند هیچیک نتوانسته بود رأی کافی از این داوران که در میخواری افراط کرده بودند بدست آورد. و تنها همین شکل بود که توانست حاضران مجلس را خیره و مبهوت کند. حتی استاد کوپولول هم از مشاهده آن ابراز شادی کرد و کلوپین^۲ که در مسابقه شرکت کرده بود با صورت کاملاً "زشتی" که داشت یقینش براین بود که مسابقه را خواهد برد در اینجا اعتراف به شکست خود کرد سایرین هم همینطور!

حال چگونه شرح دهیم این دماغ چهارگوش و دهانی که به شکل نعل اسب مینمود و چشم چپش که چون ترک زنگوله تنگ مینمود و ابروانی حنائی

1- Coppenole

2- Clopin

رنگ درحالیکه چتم راستش زیر زگیل درشتی کاملاً " مسدود سده بود ، از این دندانهای بی نظم و ریز که هریک در جایی قرار داشت و همانند کنگره دژی بود و از این لب خشک پرترک که یکی از دندانهایش بسان دندان فیل از دهان بیرون زده بود و از این چانه قاچ ، قاچ و بخصوص از این صورت ظاهر و قیافه‌ای که مخلوطی از بدجنسی خباثت ، کراحت و اندوه و غم بود و امکان ندارد که انسان بتواند این مجموعه را حتی در ذهن خود مجسم کند !

همگی متفق القول هلهله و شادی کردند و او با شتاب بسوی محراب گریخت و از آنجا مردم او را که بزودی لقب پاپ دیوانه‌ها را خواهد گرفت خارج کردند ، تازه در اینجا بود که تعجب و حیرت همگان به اوج رسید ، زیرا دریافتند که او شکلک در نیاورده بلکه سراسر وجود او بطور طبیعی چنین بوده و او خود شکلک بود ! سری بزرگ با موهای تیغ تیغی حنائی رنگ ، از میان دوشانه‌اش قوز بینهایت بزرگی که از جلو کاملاً " احساس میشد ، بیرون زده بود ، رانها و ساق‌پاهایش بطرز عجیبی عوضی مینمود ، بطوری که فقط از زانو بهم برخورد میکرد و از مقابل شبیه هلال داسی بود که فقط وسیله دسته بهم ملحق میشد و کاملاً " از شکل طبیعی خارج بود . رفتارش هراس آور و تکان دهنده توام با قدرت ، مهارت و چابکی او غیر قابل باور بود . او استثناء خارق العاده‌ای در نظام هستی بود که معمولاً " قدرت و توان را همانند زیبایی بر پایه تناسب و هماهنگی استوار میداند ، در صورتیکه در مورد او هیچ هماهنگی وجود نداشت . گوئی غول درهم شکسته‌ای بود که اعضایش بطرز نامناسبی بهم جوش خورده باشد . وقتی این انسان عظیم و این مردک غول آسا و چهار گوش با صورتی که نیمی از آن به رنگ قرمز و نیم دیگرش کبود مینمود و بخصوص با ناقوسی که بخود آویخته بود ساکت و آرام در آستانه در کلیسا ظاهر شد همه او را شناختند و یکصدا فریاد زدند ؛ " این کازیمودو ناقوس زن کلیسا است ! این کازیمودو گوژ - پشت نتردام است ! او کازیمودو کج پا است ، هورا ! هورا ! "

در ضمن مردم به او تبریک می گفتند و او آرزوی دریافت نشانه‌های تازه شایستگی‌اش را میکرد . طبق معمول سنت راه پیمائی و دعا برای انتخاب برنده بهترین شکلک انجام شد .

فصل پنجم

اسمرالدا

طی اینمدت گرتگوار با سماجت تا انتهای سالن نمایش رفت . درهمین موقع تعداد قلیل تماشاچییانی که در سالن پراکنده بودند ، با شتاب خود را به پنجره‌ها رسانیده تا اسمرالدا را ستایش کنند . این شخصیت جدید کیست که جشن را به آشوب کشانیده ؟ این سئوالی بود که گرتگوار از خود مینمود .

گرتگوار ناامید و خلق تنگ بدون آنکه حتی یک شاهی در جیب داشته‌باشد درپاریس سرگردان بود ، تا شاید پناهگاهی بیابد و شب را در آنجا بصبح رساند . بالاخره بطرف میدان^۱ گرو رفت . این میدان ظاهری مصیبت‌بار داشت و محل قصاص در وسط آن قرار گرفته بود و همچنین چندچوبه دار در گوشه‌هایش برپا بود . در آن شب میدان چندان تاریک نبود و در روشنائی آتش زیادی که برای شادی و جشن افروخته بودند ، کولی جوانی با شور و هیجان بسیار میرقصید و جالی^۲ بزش را به رقص واداشته بود . سپس به زبانی که برای مردم ناشناس بود

1- Esmeralda

2- Greve

3- Djali

مشغول خواندن ند. این کولی جوان اسمالدا نامیده میتد. در بین فریادهای تحسین آمیز جمعیت دو صدای ناجور و ناهماهنگ هم شنیده میشد که یکی مربوط به آن مرد عجیبی بود که سری طاس و ظاهری عبوس و خشن داشت و مرتبا "فریاد مخالفت می کشید و دیگری زن دیوانه‌ای بود که دور از جمعیت در گردونه‌ای نشسته و یا داد و فریادش مشغول فحش و ناسزا و ناله و نفرین به کولی رقصنده بود.

لحظه‌ای بعد راه‌پیمائی انتخاب برنده شکلک‌ها بسوی میدان گرو آغاز شد. این راه‌پیمائی همانطور که قبلا ذکر شد شروعش از پاله و متشکل از ولگردان پاریس: دزدها، جیب‌برها، بیکاره‌ها و اراذل بود که بهنگام رسیدن به میدان گرو ظاهر بسیار آرام و احترام انگیزی بخود گرفته بودند.

ردیف اول دسته گولیهای چادر نشین (اژیپت^۱). دوک اژیپت براسبی سوار بود و کنت‌هایش پیاده دهانه اسب او را گرفته بودند و به دنبالش حرکت میکردند، پشت سر آنها کولیها زن و مرد درهم و برهم در حالیکه بچه‌هایشان را در بغل یا روی شانه داشتند در حرکت بودند، تقریبا "همگی دوک و کنت نامیده میشدند و لباسهای پرزرق و برقی بتن داشتند. ردیف بعدرا دزدان پاریس تشکیل میداد که بترتیب لیاقت و مهارتشان در دزدی در ردیف‌های چهارتائی با درجات مختلفی که از این دانشکده عجیب داشتند راه میپیمودند، تعدادی ناقص العضو و شماری هم کوتوله و بدقیافه، بدهیبت، شرور، بچه ولگرد و پست و اراذل، بزدل و ترسو، ضعیف و رنجور و ناتوان و از کار افتاده و محیل، باضافه بچه‌های یتیم و مقامات عالی رتبه طرفداران شیطان و بالاخره تنی چند از کشیش‌نماهای ریاکار رویهمرفته مجموعه کاملی از نکبت و بدبختی و خباثت و شرازت که تعدادشان بحدی زیاد بود که هومر^۲ هم از شمارش آنان عاجز بود! پادشاه کاروان اراذل یعنی اراذل کبیر در چرخه‌ای که بوسیله دو سگ کشیده میشد چمباتمه زده و به زحمت قابل تشخیص بود. پس از دسته گدایان نوبت سلطنت گالیله^۱ بود (منظور از سلطنت گالیله کاروان شادی است که تشکیل

شده بود از دانشجویان، سفرا و منشی‌ها (گیوم روسو^۱ امپراطور، گالیلئ^۲—
با لباسی ارغوانی که آلوده به لکه‌های شراب بود با شکوه وطمعینه قدم برمیداشت
و وسیله‌لوطی‌ها و پهلوان‌پنبه‌هایی که همدیگر را کتک میزدند و اسلحه بدست می—
رقصیدند و تعدادی چماقدار و قداره بند و همچنین تعدادی از سردفترهای
محاصره شده بود، آنگاه نوبت به سردفترها و وکلای دادگستری میرسید که لباس
سیاه پوشیده بودند و نوای سازشان میان ساز جادوگران پرسر و صدا و همراه با
هیاهو بود و شمع‌های بزرگ طلائی رنگ بدست داشتند. در وسط این جمعیت
مقامات بالای این گروه پرآشوب تخت‌روانی را بدوش داشتند که روی آن تعدادی
عصا و لباده، عنبر و عود بچشم میخورد و در میان این اراکه با شکوه برنده مسابقه،
ناقوس‌زن کلیسای نوتردام کازیمودو گوژپشت آرمیده بود.

در این راه‌پیمائی هر گروه بطور جداگانه موسیقی مخصوص بخود داشت.
دسته ارادل موسیقی ملایم‌تری داشتند ویلن و شیپور و نوعی ویلن که شاید
ویلن سل میبود و مربوط به قرن دوازدهم بود مینواختند. امپراطوری گالیلئ
هنوز خیلی عقب بود و به زحمت صدای سازش که نوعی چنگ و رباب بود شنیده
میشد. ولی در دور و بر سردسته آنها شور و غوغائی برپا بود و بطرزی بسیار با
شکوه کلمات و اصوات را به همراهی نوای کاملی از موسیقی آن زمان عرضه میداشته‌اند.
مشکل بتوان حدی برای شکوفائی، غرورآمیز و روحانی کازیمودو و تألم و تأثر
او از زشتی و کراهت قیافه‌اش قائل شد. این دو حالت کاملاً متضاد بخصوص در
مسیر پاله تا میدان گرو بوضوح آشکار می‌نمود. این نخستین بار بود که او در
زندگی احساس شادمانی میکرد. تا آن زمان بجز طعم تلخ حقارت و توهین بخاطر
شرایط و مصائب زندگی و زشتی صورتش طعم دیگری از زندگی نچشیده بود. با
وجود اینکه گر بود و هیچ صدائی را نمی‌شنید ولی صدای شادی و هلهله این ملت
راکه همیشه به اواظ‌هارتنفر کرده بود و اونیز متقابلاً از آن نفرت داشت بخوبی
و با تمام وجود احساس میکرد و از آن لذت میبرد. اینک برایش اصلاً تفاوتی

نداشت که ملت اورا جمعی بیمقدار و دیوانه و تعدادی افراد عاجز و ناتوان و از کار افتاده تشکیل دهند! بهر صورت یک ملت بود و او هم یک پادشاه کازیمود و این پای کوبی مسخره و تمام این تشریفات و احترامات ریشخند آمیز را جدی گرفته بود. در این اوضاع و احوال وحشتی که تاحدودی بجا و واقعی بود بر مردم مستولی گشته بود. زیرا این قوزی بسیار قوی و زورمند، این چلاق بسیار ماهر و زرنگ و زبل و بالاخره این کر که ظاهری همچون ابلیس داشت و این صفات برای ایجاد ترس و تخفیف این مسخره بازیها و سبکسریها کاملاً "بیجا" میبود.

بعلاوه پادشاه جدید دیوانگان احساساتی را شخصا "حس میکرد و احساساتی را هم الغاء مینمود که ما بسادگی نمیتوانستیم پذیرا باشیم. فکری که در این جسم ناقص و علیل جایگزین شده بود، بخودی خود چیزی ناقص و مبهم و بیرنگ بود. ضمناً "آنچه را که او در آن لحظه احساس میکرد برایش افکاری مغشوش مطلقاً" گنگ و غیرقابل تشخیص و درهم و برهم بود. نفوذ این نشاط و مشاهده این شکوه موجب غرور او گشته، و در چهره درد و رنج کشیده از بدبختی اش برای اولین بار آثار خنده مشاهده میشد. این حادثه غافلگیرانه و در ضمن وحشتناک بود آنگاه که کازیمود و سرمست از شادی از مقابل مزون اوپیلیه^۱ مظفرانه می گذشت، ناگهان مردی از میان جمعیت بیرون آمد و با حرکت غضب آلودی عصای طلائییش را که نشان مقام پادشاه دیوانهها بود از دستش قاپید این مرد گستاخ و جسور همان شخص کله طاسی بود که سابقاً "داخل گروه کولیها شده و دختر بیچاره را با صحبت های تهدید آمیزش تحقیر کرده بود. این مرد که لباس اسقفها را بتن داشت. تا لحظه ای که از میان جمعیت بیرون آمد گرتکوار او را شناخته بود، ناگهان او را شناخت و با فریادی آمیخته به تعجب فریاد کشید: "عجب! این اسقف کلود فرولو^۲ معلم من است! با این بدبخت یک چشم چکار دارد؟

در واقع فریادی از وحشت برخاسته بود. کازیمود و باشتاب خود را به پائین

تخت‌روان رسانید و در آن‌حال زنها روی برگردانید و چشم برهم گذاشتند تا پاره‌پاره شدن اسقف را بدست کازیمودو نبینند .

اسقف او را نگاه میکرد ، ناگهان کازیمودو بر زمین زانو زد و کشیش نشان شاهی را کند ، عصایش را شکست و لباده‌اش را پاره کرد .

و او همانطوری که زانو زده بود در همان حال باقی ماند ، سرش را پائین انداخت و دستهایش را بهم گره کرد .

آنگاه گفتگوئی با ایماء و اشاره بین آنان رد و بدل شد و کشیش خشمگین ، تهدیدکنان ، متکبر و مغرور سرپا ایستاده بود و کازیمودو همچنان در حال سجود ، متواضع و خاشع التماس کنان دستها را از روی سینه بهم قلاب کرده بود ، در صورتیکه قادر بود حتی با انگشت شست خود کشیش را خرد کند ! سرانجام ، کشیش ، با قدرت و بسختی شانه کازیمودو را گرفت و اشاره کرد تا از جا برخیزد و او را دنبال کند .

کازیمودو از جا برخاست . آنوقت ، تازه هیئت دیوانگان از آن حالت بهت-زدگی اولیه خارج شدند و خواستند تا از سردسته‌شان که ناگهان و در مدت بسیار کوتاهی از رهبری خلع شده بود دفاع کنند .

کازیمودو خودش را جلو کشیش قرار داد و با عضلات مشت‌های پهلوانی‌اش شروع به بازی کرد و با دهان کج و دندانهای که چون ببری غضبناک مینمود به مهاجمین نگاه میکرد . .

کازیمودو درحالیکه جمعیت را از سر راهش پس میزد براه افتاد و کشیش هم بدنبالش روان شد .

سپس این دو نفر میدان را ترک کردند ، توده بیشمار مردم کنج‌کاو و افراد بیکاری که آنجا بودند خواستند تا آنها را دنبال کنند . در اینجا کازیمودو در پشت سر کشیش قرار گرفت و پس پسکی با هیکل خپله و چهارگوش خود و قیافه وحشتناکش با آن موهای سیخ‌سیخی افرادش را جمع کرد ، قرق‌کنان چونان حیوانی درنده با هر حرکت و هر نگاه جمعیت را بلرزه می‌انداخت .

در آن‌موقع هر دو داخل کوچه تنگ و تاریکی شدند ، جایی که کسی جرات

نمیکرد ، برای دنبال کردن آنها وارد شده و خود را در معرض خطر قرار دهد .
کازیمودو درحالیکه مقابل کوچه را سد کرده بود بطرف مردم تعقیب کننده دندان
قروچه میکرد . ناگهان گرتگوارگفت : " خیلی جالب است ، حالا من کجا شام بخورم ؟

فصل ششم

مهاجمین

به سبب کنجاوی و فضولی ، گرتگوار کولی را در کوچه‌های پیچ در پیچ و تاریک پاریس دنبال میکرد . ناگهان متوجه سایه دو نفر شد که خود را روی دختر جوان انداختند و او را ربودند . بمحض اینکه درصدد کمک برآمد سرعت بوسیله^۱ یکی از مهاجمین که کسی جز کازیمودو نبود دستگیر شد . خوشبختانه گشت شب سر رسید . کازیمودو توقیف شد و شریکش پا بفرار گذارد . اما در مورد اسمرالدا باید بگویم پس از آنکه خود را به ناجی اش کاپیتان فوئو^۱ معرفی کرد ابراز تشکرو قدردانی نمود و ناپدید شد .

گرتگوار گرفته و ضربه خورده به حادثه‌ای که برایش رخ داده بود می‌اندیشید و بفراس^۱ دریافت که شریک کازیمودو باید کلود فرولو باشد .

1- Phoebus

فصل هفتم

کوزه شکسته

شاعر سرگردان درحالیکه هنوز هم بسرگردانی شبانه خود ادامه میداد به سه نفر عاجز ناقص الخلقه که از او تقاضای کمک و همراهی میکردند برخورد توجیهی نکرد و براه خود ادامه داد ، اما سه فقیر او را رها نکرده و به تعقیبش پرداختند و او را که همچنان جلوی آنها راه می پیمود دنبال کردند . گرتگوار برای اینکه خود را از چنگ آنها نجات دهد از تاریکی استفاده کرد و بسرعت وارد کورد میراکل^۱ شد . (کورد میراکل در مرکز پاریس در محل هال قرار دارد و در قرون وسطی افراد فقیر و بیچاره بدانجا پناه میبردند و در حال حاضر مجرمین را به آنجا میبرند) شاعر بیچاره به اطرافش نگاه کرد ، دریافت که در کورد میراکل میباشد ، محل وحشتناکی که هرگز مرد آبرومندی در آن ساعت شب به آنجا قدم نمیگذاشت ، جای عجیبی که اگر برحسب تصادف مقامات دادگستری و گروهبانهای حکومتی در آن پای مینهادند هرگز زنده بر نمی گشتند و تکه تکه یا سر به نیست میشدند ، کورد

1- Cours der Miracles

میراگل بسان زگیل زشت و زننده بر تارک پاریس بود ، فاضل آبی که گنداب آن هر صبح بیرون ریخته میشد و هر سب از داخل این گنداب متعفن به این جویبار فساد باز میگشت ، جایگاه گدایان و ولگردانی که لگام گسیخته در کوچه‌های پایتخت پرسه میزدند ، کندوی غول پیکری که هر عصر تمام زنبورهای آن با غنائمی که از صبح جمع آوری کرده بودند به آن باز میگشتند . خسته‌خانه کولیها و دروغ‌پردازان کهنه‌ترین اثاث آن بچه‌های سرگردان و انسانهای رانده شده و ناچیز از تمام ملتها ، اسپانیولی ، ایتالیائی ، آلمانی و تمام مذاهب ، جهود ، مسیحی ، مسلمان گبر و بت پرست که با زخمهای مصنوعی تقلبی روزها گدائی میکردند و شب تغییر قیافه داده بصورت راهزن و سارق بدزدی و جیب‌بری میپرداختند ، چه دردسرتان بدهم رخت‌کن خانه وسیعی که بازیگران این کمدی درام ، از دزد گرفته تا قاتل و آدمکش در آن تغییر لباس میدادند و هر روزه در میدان پاوه پاریس به ایفاء نقش خود میپرداختند .

پاوه میدان وسیع و نامنظمی بود که همانند سایر میادین پاریس در آن دوران بطرز نامناسبی سنگفرش شده بود . چراغهای اطراف آن از انواع عجیب و ناجوری بود که اینجا و آنجا بطریق نامرتب قرار گرفته بود و میدان را روشن میکرد . مردم با سر و صدای زیاد رفت و آمد میکردند . صدای خنده‌های بلند و زننده ، نق و نق بچه‌ها و داد و قال زن‌ها شنیده میشد . سایه دستها و سرهای انبوه عابری ، تیره و تار روی نورهای منعکس شده از چراغها هزاران هزار حرکات و تصاویر عجیب و غریبی را که از قسمت بالای تنه بود نمایان مینمود . در هر لحظه روی زمین جایی که نور چراغها لرزشی آرام داشت و یا سایه‌های بسیاری در آمیخته بود ، انسان میتوانست گذر سگی را که به انسانی شبیه بود مشاهده کند یا عبور انسانی را که به سگی همانند مینمود ببیند . تعداد نژادها و نوع انسانها در این مکان همانند پایتخت جهنم که مرکز تجمع انواع شیاطین است حد و حدودی نداشت . زن و مرد ، انسان و حیوان ، در هر سنی و با هر جنسیتی ، بیمار و تندرست همه با هم یکی بودند و درهم میلولیدند هرکس در هر کاری و هر چیزی خود را شریک میدانست .

پرتو کم نور و لرزان چراغها به گرتگوار اجازه میداد تا با وجود اضطراب و تشویش درونی اش آنچه را که در اطراف این میدان عظیم میگذشت تشخیص دهد. میدان زشتی که اطراف آن را خانه‌های کهنه کلبه مانند قدیمی و بدنمائی احاطه کرده بود. هریک از این خانه‌ها یکی دو پنجره زیر شیروانی داشت بنظرش رسید سایه عظیمی از سر زن‌ها با قیافه‌های زشت و چروکیده ضمن تمسخر و چشمک‌زدن باو نظاره‌گر فریادها و جار و جنجالها بودند. این دنیای تازه‌ای بود، که بیگانه و آشنا، زشت و زیبا، خرنده و رونده، باهم مورچه‌وار در آن در رفت و آمد بودند. گرتگوار بیش از پیش وحشت‌زده و حیران از سه‌گدائی که او را همچون گاز- انبری بمیان گرفته بودند، گیج و مات از صدای جمعیتی که گوسفندوار با قیافه‌های نامأنوس او را دوره کرده و بع‌بع میکردند، بیحرکت سعی میکرد که حواسش را جمع کرده و بیاد بیاورد آیا امروز روز شنبه سیاه میباشد (شنبه روز انجمن جادوگران بود.) ولی تلاشش بیهوده بود. رشته خاطرات و افکارش از هم گسیخته بود. و بهر چیزی که میدید و هر آنچه می‌شنید و احساس میکرد بدیده شک و تردید می- نگرست و این سؤال بی‌جواب را از خود میپرسید: من کجا هستم؟ اینها کیستند؟ در این هنگام صدائی که در آن غوغا بنظرش کاملاً " مشخص بود بگوش رسید که میگفت: " او را نزد پادشاه ببرید. و گرتگوار با خود میگفت: " یامریم مقدس پادشاه اینجا حتماً " یک شیطان است. " آنگاه همه با هم تکرار کردند: " ببریم نزد پادشاه، ببریم نزد پادشاه. "

سپس او را با خود کشیدند و هرکس سعی میکرد تا او را خود به چنگ آورد. ولی سه نفر گدای قبلی او را محکم در بین خود گرفته بودند و از دست دیگران بیرون میکشیدند و زوزه‌وار این جمله را تکرار میکردند " او مال ماست. " کت یقه بلند شاعر که تا حدود زیادی فرسوده بود در این کش واکش بکلی پاره پاره شد.

در این لحظه بحرانی آنچنان تحت تأثیر محیط، خستگی و وحشت، نگرانی و گرسنگی و شکم خالی در حال غرغرش قرار گرفته بود که گوشتی در خوابست و این دنیای عجیب و باور نکردنی برایش رؤیایی بیش نیست. همه چیز در نظرش نا-

موزون و اشکال انسانها و اشیاء در آن مه غلیظ و محیط نیم تاریک شکل و حجم خود را از دست داده بصورت اشباح و اشیاء متحرک در حال تغییری درآمده بود گوئی همه موجودات محیط در حال دهن کجی و شکلیک درآوردن بسوی او هستند و او را بمسخره گرفته اند .

با این وجود رفته رفته چشمش به تاریکی عادت کرد با کاسته شدن نسبی نگرانی بخودش مسلط شد و پی به واقعیت اتفاقات و واهی نبودن مشاهداتش برد . برخلاف چند لحظه بیش که خود را درحالتی عجیب مثل کسی که در هوا و روی آب در حال گذر باشد میدید اینبار بجای آب رود خود را در میان کوچه‌هایی تنگ تاریک و پراز گل و لجن متعفن در میان قیافه‌هایی خبیث همچون شیاطین محاصره و در حال پیشروی دید . بالاخره درحالیکه با خونسردی حادثه را بررسی میکرد از انجمن شبانه جادوگران به میخانه رسید .

در واقع کورد میراکل جائی جز یک میخانه نبود ، ولی میخانه دزدان و ولگردان که بیشتر از خون سرخ فام مینمود تا از شراب .

با مشاهده منظره‌ای که در مقابل چشم داشت و دیدن لباس پاره پاره و ژنده همراهانش وتوجه به محیط دیگر ذوقی برای شعرگفتن برایش نمانده بود . ولی همه اینها حقیقت داشت ، حقیقت تلخی از یک میخانه ، اگر ما در قرن پانزدهم زندگی نمی کردیم میگفتیم که گرنگوار از بهشت به جهنم آمده است .

در اطراف آتش زیادی که روی تخته سنگ گردی افروخته شده بود و شعله‌های سرخ فامش که حاصل سوختن ساقه‌های نورسته‌ای بود ، تنها میز خالی آن مکان را روشن کرده بود ، اینجا و آنجا چند میز فرسوده و موریانه خورده دیده میشد . بدون آنکه پیشخدمتی باشد که بتواند این میزهای بهم خورده و ناموزون از شب قبل را نظام بخشد . روی این میزهای روشن از پرتو آتش چند کوزه شراب و آبجو نمایان بود و در اطراف این کوزه‌های لبریز از باده چهره‌هایی که بشدت خمار - آلود مینمود و از شعله آتش و حرارت شراب ارغوانی رنگ شده بود جمع بودند .

اینان تعدادی بظاهر سرباز بودند که با سوت زدن فرمان میدادند تا مجروحین قلبی نوارهای ساختگی شانرا باز کنند و زانو سالم و پر قدرتشان را که در اثر نوار

پیچ‌شدن از صبح بخواب رفته بود بکار وادارند و به رنجوران قلابی که از صبح زود با گیاه طبی و خون گاو زخمهای دروغین خود را در ملاء عام مداوا کرده استراحت دهند .

دو میز آنطرف‌تر گدائی که لباس زیارتی به تن داشت (نشان زیارت امکان مقدسه) نوحه‌سرائی میکرد و مرثیه میخواند بدون آنکه می‌خوردن و تودماغی‌گریه کردنش را فراموش کند .

در گوشه دیگر سالن گدائی جوان از یک گدای پیرتر از خود درس صرع می‌گرفت و می‌آموخت که چگونه درحالی‌که تکه صابونی گوشه لب دارد کف‌ازدهان خارج کند ، کمی آنطرف‌تر، درکناری یک بیمار مبتلا به استثقاء نشسته بود و جلوی دماغ چهارپا پنج نفر زن جیب‌برکه باهم مجادله میکردند بادمعدده‌اش را خارج میکرد ، پسر بچه‌ای که همانشب دزدیده شده بود مشاهده میشد . بطوریکه سووال گفته ، تمام این حوادث بطور مستمر بازگو شده و در دربار برای سرگرمی و تفریح شاه بکار میرفته و در پیش پرده نمایشات ، هنگام رقص در سالنهای بزرگ تئاتر سلطنتی گوشه‌هایی از آن را اجرا میکردند .

یک شاهد عینی در سال ۱۶۵۳ گفته است : "خوشبختانه ، تغییر و دگرگونی کورد میراکل هرگز بهتر از این بمعرض نمایش گذاشته نشده است . بانسوراد^۱ شاعر فرانسوی بین سالهای ۱۶۹۱ - ۱۶۱۳ این حوادث را بشعر درآورده است .

اشعارش رکیک و برخلاف عفت عمومی بود و همه جا موجب خنده و تمسخر دیگران واقع میشد ، و هرکس به نفع خود از آن استفاده میکرد ، تنقید مینمود ، قسم میخورد و دیگران را بشهادت میطلبید ، بدون آنکه به بغل دستی‌اش گوش دهد . پیاله‌ها بهم میخورد ، بسلامتی یکدیگر می‌میزدند و با برخورد جام‌ها ، منازعات در میگرفت حمله کردن و پرتاب ظروف لب شکسته موجب جراحت و دریدن لباسهای ژنده آنان میشد .

سگی چاق و گنده روی دمش نشسته نگاهش را بسمت آتش دوخته بود . چند

تائی بچه قد و نیم قد با بزرگترها در پرخوری شرکت داشتند. بچه دزدیده شده در حال گریستن و بیقراری بودند. بچه‌ای چاق و تپل در حدود چهار ساله روی نیمکت بسیار بلندی نشسته و پاهایش را آویزان کرده بود و در حالیکه تاجانه‌اش زیر میز بود لب فرو بسته و حتی کلمه‌ای حرف نمیزد. بچه سومی با انگشت پیه ذوب شده شمع را روی میز پهن میکرد. و بالاخره آخرین بچه، کوچولو و فسقلی در زمین گلی چمباتمه زده باتکه‌ای سفال دیگچه‌ای را میتراشید که در نتیجه صدائی گوشخراش از آن خارج میشد و بقول معروف؛ استرادیواریوس^۱ ساز فروش ایتالیائی را مدهوش میکرد.

چلیکی در نزدیک آتش قرار داشت و گدائی روی آن نشسته بود. کوئی پادشاهی است که بر تخت شاهی تکیه زده باشد.

سه گدائی که گرتگوار را در اختیار داشتند او را مقابل چلیک بردند، یک لحظه همه ساکت شدند به استثناء بچه‌ای که مشغول کوبیدن دیگچه بود. گرتگوار چشم بزیر داشت و جرأت نفس کشیدن نداشت.

یکی از آن سه گدای مسخره به زبان اسپانیولی گفت: "مرد کلاهدار را بردار و قبل از آنکه او بداند چه میگویند دیگری کلاه از سراو برداشت. درست است که این کلاه کوچک و فقیرانه بود، معه‌ذا در روزهای آفتابی و بارانی بدرد میخورد. گرتگوار آهی از دل برکشید.

در اینحال پادشاه‌گدایان در حالیکه روی چلیک نشسته بود خطاب به او سخنانی ایراد کرد. "این پست فطرتی را که پیش من آورده‌اید کیست؟"

گرتگوار مرتعش شد، این صدا که در عین حال تهدیدآمیز بود. یادآور صدای دیگری بود که همان روز صبح اولین ضربه را به نمایش او وارد کرده بود، در حالیکه تودماغی گدائی میگردد خطاب به تماشاگران میگفت: "ترحم کنید خواهش میکنم." گرتگوار سرش را بلند کرد. در واقع این کلوپن بود.

کلوپن که مدال و نشانهای پادشاهی‌اش را از سینه آویخته بود، جز کهنه

پاره‌ای بتن نداشت، دیگر از زخم بازویش اثری نبود. یکی از شلاق‌هایش را که از چرمی سفید رنگ بود بدست داشت این شلاق خاص گروه‌بانه‌های آن زمان بود که برای راندن مردم از آن استفاده می‌کردند. روی سرش یک نوع کلاه بصورت چمره‌ای بچشم می‌خورد و بیشتر به لیفه شلوار بچه‌گانه‌ای شبیه بود تا تاج پادشاهی! معذالک، گرتگوار با شناختن شاه کورد میراکل که در آن سالن بزرگ‌گدائی کرده بود، بدون آنکه بداند چرا امیدوار شد پس از لحظه‌ای چند با تمجمج و در حالیکه صدایش می‌لرزید اظهار داشت: "آقا، جناب، حضرتعالی چگونه باید شما را خطاب کنم؟"

— آقا، اعلیحضرت، یا رفیق هرطور دلت می‌خواهد مرا صدا کن. ولی عجله کن. برای دفاع از خودت چه دلیلی داری؟
گرتگوار با خود اندیشید، برای دفاع خودت از این حرف خوشم نمی‌آید.
پس با لکنت از سر گرفت:

"من آن کسی هستم که امروز صبح..."

— کلوپن حرفش را قطع کرد: قسم به تمام شیاطین که تو مرد ردلسی بیش نیستی! گوش کن، اینک تو در مقابل سه پادشاه قدرتمند ایستاده‌ای: من، کلوپن پادشاه گدایان جانشین ارادل کبیر، سلطان با قدرت او باش، و این جوانک ساده‌ای را که می‌بینی آنجا ایستاده، ماتياس دوک کولیها میباشد. آن مردک چاقی که آنجا به مشروب‌خواری مشغول است و توجهی بمانند ندارد، گیوم امپراطور گالیله میباشد. مایه‌نفر قضات توهستیم. تو داخل کشور پادشاهی ارادل شده‌ای بدون آنکه خود از ارادل باشی، تو امتیازات شهر ما را نادیده گرفتی و به آنها بی — حرمتی کرده‌ای، تو باید تنبیه شوی، مگر اینکه خودت هم دزد، گدا و یا ولگرد باشی، هستی؟ در زبان ارادل مردان شریف به کسانی اطلاق میشود که دزد، گدا و یا ولگرد باشند، آیا تو هم یک چیزی مثل اینها هستی؟ اعتراف کن، توبه‌کن، دلیل بیاور و مشخصات خود را بگو.

— گرتگوار گفت: متأسفم من این افتخار را ندارم که جزء این سه گروه باشیم.

من چیز دیگری هستم...

— کلوپن بدون آنکه مجال دهد حرفش را تمام کند کف: «همین کافیت، تو بزودی بدار آویخته خواهی شد. مسئله بسیار ساده است شما، آقایان، بقول خودتان اصیل زادگان و بورژواها همانطور که شماها در کسورتان باما عمل می-کنید ما نیز در مملکت مان با شما همان رفتار را خواهیم کرد. قانونی که شما برای گدایان و ولگردان اِجرامی کنید، گدایان و ولگردان هم درمورد شما اجراء میکنند، اگر این قانون درست نیست تقصیر شما است و اگر این قانون شیطانی است باز شما مقصر هستید. گهگاه لازم است که انسان صورت دگرگون شده اصیل زاده‌ای را در بالای چوبه‌دار ببیند. برویم رفیق، ابتدا خودت با رضا و زبان خوش لباسهای ژنده‌ات را با این دختر خانم تقسیم کن. منم برای تفریح و سرگرمی گدایان هم‌اکنون وسائل بدار آویختن تو را جور میکنم و ضمناً "توهم هرچه در جیب داری روکن تارفتا بتوانند گلوئی تر کنند. اگر چیزی برای گفتن داری بعداً" بگو آنجا در روی آن تخته سنگ، همانطور که می‌بینی یک خدای خوب سنگی داریم که اعتراف میکنم آنرا از سن پیراوبوف^۱ دزدیده‌ایم. تو چهار دقیقه فرصت داری تا اگر مایل باشی برای رهایی روح‌ت دعا کنی.

با همه اینها، گرنگوار کوشید که با دلایل بسیار معمولی و پیش پا افتاده خود را مبری کند. سرانجام پادشاه گدایان کوتاه آمد و حاضر شد بازای زندگیش او را در سلک گدایان درآورد.

آنگاه به شاعر ما گفت: "پست فطرت! حاضری از فردا تو هم مثل ما کدا شوی؟"

— شاعر جواب داد: "مسلماً"، بدون شک

— کلوپن با تندخوئی گفت: از اینکه بگوئی می‌خواهی کدا شوی کار تمام نمیشود. منم قصد ندارم یک نان خور به جمع مان اضافه کنم، اینکار برای رفتن به بهشت

1- Saint - Pierre - Aux - Boeufe

کلیسای بزرگی در نزدیک نتردام می‌باشد که در سال ۱۸۳۹ آنرا خراب کرده‌اند.

خوب است، ولی بهشت رفتن و ارادل بودن دو تا است. برای اینکه بجمع ارادل پذیرفته شوی بایستی ثابت کنی که از بعضی جهات شایستگی داری، و برای اینکه تو باید سعی کنی جیب آدمک چوبی را که هم اکنون جلو تو می‌آورند بگردی.

— گرتگوار گفت: "برای خوشایند شما هر چه بگوئید خواهم کرد. من تلاش میکنم

خواسته‌هایتان را انجام دهم."

کلوین اشاره‌ای کرد، بلافاصله چندتن از ارادل از جمع جدا شده و درحالی که دو تیرک را که نوک پائین آنها منتهی به دو قاشق که به صورت دایره‌بست بود و به راحتی روی زمین قرار میگرفت حمل می‌کردند نزد آن دو آمدند. سراین دویایه از بالا بوسیله چوب محکم دیگری بهم متصل شده بود و در واقع تشکیل چوبه دار محکم قشنگ و قابل حمل را داده بود. گرتگوار با دیدن آن که در یک چشم بهم زدن مقابل او برپا شد اظهار تعجب کرد. این یک چوبه دار کامل بود، هیچ چیز کم نداشت حتی طنابی در بالای آن بآرامی در نوسان بود!

گرتگوار با ناراحتی از خود می‌پرسید: هدفشان از اینکار چیست؟ "در همان لحظه صدای زنگی رشته افکارش را برید و به اضطراب و تشویق او خاتمه داد. این صدا از یک آدمک چوبی بود که گدایان او را با گردن به طناب آویزان کرده بودند. این مترسک را لباس قرمز پوشانیده و آنقدر رنگ و زنگوله به آن آویزان کرده بودند که برای زینت سی قاطر کفایت میکرد. این هزاران زنگوله‌ای که بصدا درآمده بود، تا مدتی بحال زنگ زدن در هوا نوسان داشت و سپس آرام گرفت و بالاخره کم‌کم طبق قانون توازن هنگامی که مترسک از نو سر جایش آرام و بی‌حرکت شد بکلی از صدا افتاد.

آنوقت کلوین درحالی که چهار پایه کهنه و لرزانی را که زیر مترسک

قرار گرفته بود به گرتگوار نشان میداد گفت: "برو بالای آن."

— گرتگوار زیر لب غرید، بر شیطان لعنت! همین حالا گردنم را قطع میکنند.

چهارپایه چوبی شما مثل شعر مارس‌یال^۱ نامنظم است و پایه‌های آن به یک اندازه نیست.

— کلوپن تکرار کرد: خفه شو کفنم برو بالا .

گرتگوار سعی کرد بدون آنکه سر و دستهای مترسک را به نوسان بیاورد خود را روی چهارپایه تق و لق نکهدارد به جستجوی نقطه بهتری برای ایستادن پرداخت .

پادشاه گدایان دوباره دستورداد: پای راستت را دور ساق پای چپت بچرخان و راست روی پاشنه پای چپ بایست .

— گرتگوار گفت: آقا از قرار معلوم شما میخواهید با سرنگون کردن من اعضاء بدنم را خرد کنید؟

کلوپن سرش را تکان داد .

"گوش کن رفیق ، تو زیادی حرف میزنی . در دو کلمه موضوع اینست که تو فوراً روی پاشنه پا همانطور که قبلاً" گفتم راست بایستی . بدینطریق توبه جیب مترسک دسترسی پیدا خواهی کرد . آنگاه بایستی با تردستی کیف پولی را که آنجا هست پیدا کنی و بجیب بزنی . اگر بتوانی تمام این کارها یعنی جیب بری را بدون آنکه صدای زنگوله هاشنیده شود انجام دهی ، لیاقتت ثابت میشود و شانس پذیرفته شدن در جمع گدایان را پیدا خواهی کرد . در اینصورت کار دیگری نخواهیم داشت جز اینکه تو را بمدت هشت روز کتک بزنیم !

— گرتگوار گفت: خدایا بتو پناه میبرم . من خیلی دقت خواهم کرد . ولی

اگر یکی از زنگها بصدا دربیاید چه خواهد شد؟

— آنوقت تو بدار آویخته خواهی شد میفهمی؟

— من بهیچوجه سردر نمیآورم .

— خوب گوش کن ، یکبار دیگر تکرار میکنم . تو باید جیب مترسک را بگردی

و کیسه پولش را در بیاوری ، حتی اگر یک زنگ هم طی عملیات بصدا در بیاید تو بدار آویخته خواهی شد . حالا فهمیدی؟

— بسیار خوب ، این را فهمیدم ، بعد چی؟

اگر موفق بشوی کیسه پول را بدون صدا برداری تو گدا هستی و مدت هشت

روز متوالیا "کتک خواهی خورد! حال ، بدون شک تو باید مسئله را خوب درک

کرده بانی .

— نه آقا ، من اصلا " نمی فهمم . بدار آویخته شوم ، کتک بخورم . پس در مقابل چه امتیازی بمن خواهید داد ؟

امتیاز کداشدن ؟ بله ، تو گدا خواهی شد . بنظرت این امتیاز کمی است ؟
وانگهی این به نفع تو است که ما تو را آنقدر کتک بزنیم تا بدنت سخت و سفت شود و به کتک خوردن عادت کنی .

— خیلی متشکرم !

— خیلی خوب ، عجله کنیم ، و در همانحال پاهایش را به چلیک کوبید به طوریکه صدای زیادی از آن بلند شد . خیلی خوب شروع کن تا کارمان زودتر تمام شود . برای آخرین بار به تو اخطار میکنم اگر کوچکترین صدای زنگی بشنوم تو را بجای مترسک بدار خواهم آویخت .

کروه گدایان برای کلوپن دست زدند و با خنده‌ای بسیار زننده و وحشتناک دایره‌وار در اطراف مترسک حلقه زدند و شروع به کف زدن و مسخره‌بازی نمودند . در اینحال بود که کرتگوار دریافت نترسیدنش موجب سرگرمی و تفریح افراد کلوپن شده . اگر این مختصر شانس موفقیت در این عملیات وحشتناک که به او تحمیل شده نبود ، امید دیگری برایش نمی ماند . پس تصمیم گرفت شجاعانه به استقبال خطر رود ، ولی برابر رسم گدایان قبلا " لازم بود در مقابل مترسک همان مترسکی که قرار بود کیفش را بزنند بزانوندر آید و ملتسمانه دعا کند ، هرچند این کار راحت تر از برحم آوردن گدایان نسبت بخودش بود . این هزاران هزار زنگوله با آن زبانه‌های کوچک مسی شان که آماده برای سرو صدا و جنجال بود بنظرش بسیار زشت و زننده می آمد .

بهرحال با صدائی آهسته در حالیکه دست‌هایش را بهم قلاب کرده بود . در دل با خود گفت ؛ " آه ! آیا ممکن است زندگی من وابسته به کمترین لرزش این زنگوله‌های ناچیز باشد ! آه ، ای زنگوله‌ها بصدا در نیائید ! ای زنگها زنگ نزنید ! و شما را بخدا ای ناقوس‌ها خاموش بمانید ! "

باز هم تلاش کرد تا شاید کلوپن را تحت تأثیر قرار دهد .

از خودش پرسید: "اگر بادی بوزد چطور؟"

— در این بین شخصی که درکنارش ایستاده بود باو گفت بیخودی بخودت زحمت نده، بدون بردید تو به دار آویخته خواهی شد.

هیچ مهلتی، هیچ تعویقی، هیچ راه گریزی یا طفره و بهانه‌ای وجود ندارد اما گرتگوار بدون توجه به گفته‌های او شجاعانه تصمیم خودش را گرفت. همانطور که کلپین گفته بود، پای راستش را دور پای چپش انداخت روی پاشنه پای چپ ایستاد و دستش را دراز کرد. در همان لحظه که میرفت مترسک را لمس کند، بدنش که فقط روی یک پای لرزانی قرار داشت و در زیر پایش چهارپایه‌ای بود که فقط سه پایه داشت، لغزید و ناخودآگاه خواست به مترسک تکیه کند که تعادلش را از دست داد و بر روی زمین در غلطید و از لرزش شوم این هزاران هزار زنگی که به مترسک آویزان بود صدای کرکننده‌ای بلند شد، در اثر این لرزش مترسک نیز، چرخ‌های خورد و سپس بطرز باشکوهی تعادلش را بین دو تیرک حفظ کرد. گرتگوار همچون جنازه‌ای روی زمین پخش شده بود. معذالک هیاهوی وحشتناکی را که در بالای سرش برپا بود و خنده شیطانی دزدها و همچنین صدای کلپین را می‌شنید که میگفت: "بلندش کنید و بیرحمانه بدارش آویزید."

در لحظه‌ای که طناب دار را به گردن او انداختند، کلپین بخاطرش آمد، بهتراست از رسمی که در کورد میراگل جاری است استفاده کند. بدین ترتیب اگر گدای زنی حاضر به ازدواج با محکوم میگردید آنوقت محکوم بخشیده میشد و این تنها شانس بود. ولی هیچ زنی در آن جمع حاضر به ازدواج با گرتگوار نبود. بنظر میرسید که همه درها به رویش بسته است، که ناگاه اسمرالدا پا جلو گذاشت و شاعر درمانده را بشوهری پذیرفت.

دوک کولیها بدون گفتن کلامی یک کوزه ظریف و شکننده را بمیان جمع آورد. اسمرالدا در حالیکه کوزه را به گرتگوار عرضه میکرد گفت: "بیانداز زمین."

با اجرای این فرمان کوزه چهار تکه شد.

آنوقت دوک کولیها دستش را روی پیشانی او گذاشت و گفت: "برادر این زن توست، و خواهر بمدت چهار سال این مرد همسر تو خواهد بود."

مسلماء " علت داوطلب شدن امسرالدا نه به خاطر عشق بلکه از روی خوش-
قلبی و انساندوستی بود و به راستی دوستی صادقانه‌ای بین آنان برقرار شد .

فصل هشتم

نتردام

میدانیم که امروزه هنوز هم بنای با شکوه و عظیمی بنای کلیسای نتردام – دویاری وجود دارد . هرچند که زیبائی‌اش را با وجود کهنگی حفظ کرده ، مشگل است انسان متأسف و ناراحت نشود از این هزاران هزارخسران و آسیبی که زمان و مردم به این بنای پرابهت و حرمت‌انگیز وارد کرده‌اند ، بدون آنکه مقام شارلمانی^۱ که اولین سنگ این بنا را نهاده و فیلیپ^۲ اوگوست که آن را بپایان رسانیده رادر نظر گرفته باشند . بر صورت پیر این ملکه کلیساهای قدیمی در کنار چینی که مرور زمان موجب آن بوده خراشی دیده میشود که من آنرا بدلخواه چنین ترجمه کرده‌ام : " زمان کور است و انسان نادان . "

اگر فرصتی دست داده بود که با خوانندگان خود یک ، یک این نوشته‌ها را که بر روی تمامی این بنای قدیمی چون خراشی اثر گذاشته مطالعه و بررسی میکردیم درمی یافتیم که زمان کمترین سهم را دارد ، از همه بیشتر و بدتر سهم انسانها

1- Charlemagne

2- Philippe Auguste

میباشد ، بخصوص هنرمندان .

نخست باید بگوئیم که در تاریخ معماری جهان کمتر جائی بدین زیبایی میتوان یافت که در آن پشت سرهم سه در بزرگ با سر در بیضی شکل مزین بحاشیه کنده کاری و حجاری شده کار گذارده شده باشد و بیست و هشت جایگاه سلطنتی وسیع که کنده کاریهای آن بصورت گل سرخهایی در نهایت زیبایی و شکوه است ، راهروهای طویل با طاق نماهایی به سبک گوتیک و سقفی صاف روی ستونهای ظریف و بالاخره دو برج عظیم سیاه رنگ با سایبانی سرخ فام از سنگ یک تکه ، طبقات پنجگانه آن کاملاً " متناسب و هماهنگ و با شکوه و بسیار وسیع بر روی هم استوار میباشد . جزء جزء آن منطبق با اسلوب صحیح معماری ، حجاری ، کنده کاری با چشم اندازی بی نهایت زیبا . مجموعه ای با عظمت و پرا بهت ، سمفونی وسیعی از سنگ که بهتر بگوئیم اثری سترگ از یک انسان و از یک ملت ، چون مجموعه معروف ایلید^۱ و رومانسور^۲ ، حاصل معجزه آسا و عجیبی با همکاری تمام قدرت های آن عصر روی هر تخته سنگ آن شیارهایی در انواع شکلهای بسیار زیبا که نشان ذوق هنر و نبوغ دست هنرمندان است . خلاصه ، قوی و محکم بسان خلقت خداوندی که بنظر میرسید بنیاد دوگانه ای دارد ؛ ابدی و جاودانه ، الهی و قابل تحسین . آنچه تاکنون در مورد نمای خارجی این بنای عظیم گفته ایم ، در مورد داخل کلیسا نیز صادق است . رویهمرفته تمام کلیساهای قرون وسطی از زیبایی و هنر سرشار میبوده . آنچه در این کلیسا بیش از هر چیز دیگر چشم را خیره میکرد ، تناسب اجزاء آن با همدیگر بود .

اینک ، دوباره به نمای نتردام آنطور که مقابل ما ظاهر است برمی گردیم . آنگاه با عشق و احترام این بنای عظیم را تحسین میکنم . بنائی که بقول وقایع - نگارانش ابهتش بیننده را هراسان میکند . در حال حاضر این نما فاقد سه چیز میباشد ؛ نخست ، یک پلکان یازده پله

مجموعه اشعاری که به هومر نسبت داده اند 1- Iliades

مجموعه اشعار حماسه ای به زبان اسپانیولی مربوط به هومر 2- Romanceros

که سابقاً " کلیسارا از سطح زمین بلندتر نشان میداد . سپس ردیف پائین ، مجسمه‌ها که طاقچه‌هایی را در برگرفته بود و بالاخره ردیف بالای بیست و هشت مجسمه‌از پادشاهان بسیار قدیم فرانسه از شیلدوبرت^۱ تا فیلیپ^۲ اوگوست که طبقه اول گالری را زینت بخش میبوده .

در مورد پلکان باید گفت که بالا آمدن تدریجی شهر پاریس در طول زمان یک ، یک این پله‌ها را بنا بودی کشیده است ، یازده پله‌ای که به بلندای باشکوه این بنا افزوده بود . ولی زمان به کلیسا چیزی بیش از آنچه از او گرفته پس داده . با حفظ این بنا در طی سالهای متمادی زیبایی آن را جاودانه کرده است . ولی چه کسی قسمت پائین دو ردیف از مجسمه‌ها را خراب کرده است ؟ چه کسی طاقچه‌ها را خالی گذاشته ؟ چه کسی قسمت وسط این سردرهای بیضی شکل زیبا را تراشیده ؟ و کی جرأت کرده است دور این درچوبی را که تصویر لوئی پانزدهم به سبک قرون وسطی بر روی آن حجاری شده قاب بگیرد ؟

انسانها ، معمارها و هنرمندان عصر ما .

اگر به داخل بنا قدم بگذاریم ، از خود میپرسیم چه کسی مجسمه عظیم الجثه سن کریستف را که از سایر مجسمه‌ها معروفتر و بزرگتر است واژگون کرده است و چه کسی بیرحمانه این ده‌ها هزار مجسمه تمام قد و نیم تنه ، سواره ، مرد ، زن ، بچه پادشاه ، اسقف ، ژاندارم را که از سنگ مرمر ، طلا ، نقره ، مس و حتی از موم درست شده و سراسر رواق و محراب را پرمیکرده از بین برده است ؟ این دیگر زمان نبوده !

و بالاخره چه کسی ، در محراب سبک گوتیک این کلیسا که تابناک و با حشمت پر از صندوقهای متبرکه و جعبه‌های اشیاء مقدس است تابوت درست شده از سنگ مرمر را که بر بالای آن فرشته‌ای نصب شده و بنظر میرسد نمونه ناقص وال دوگراس^۳ و انوالید^۴ است قرار داده ؟ آیا این لوئی چهاردهم نبوده که خواسته لوئی سیزدهم را که مرگ نابهنگام مجالش نداد که خود اینکار را انجام دهد عملی کرده است ؟ و چه کسی این شیشه بی حال سفید رنگ را بجای شیشه‌های رنگی که بین گل سرخ

در اصلی و سردرهای بیضی شکل محراب قرار داشت و چشم را خیره میکرد قرار داده است؟ و چه میگفت یک کشیش قرن چهاردهم با دیدن این دوقاب زرد رنگ که این اسقف‌های دشمن علم و صنعت و هنر کلیسا را ضایع و خراب کرده‌اند؟ او بخاطر می‌آورد این رنگ را میرغضب به بناهایی که جرم و جنایاتی در آن انجام میگرفته میپاشیده و همچنین بخاطر دارد مهمانخانه پتی بوربون^۱ را که سراسر آن آلوده به رنگ زده بوده و محل خیانت جناب بوربون به فرانسوای اول در سال ۱۵۲۳ میبوده. این رنگ‌بیش از یک قرن بر دیوار کلیسا دوام داشته، بدین ترتیب گمان داشته‌اند که محل مقدس مبدل به جایی کثیف و مفتضح شده و از آنجایی-گریزد.

اگر ما بی‌توجه به هزاران نوع از این خرابکاریها به قسمت بالای کلیسا برویم، چگونه میتوانیم نادیده بگیریم این جای‌زنگ را که در نهایت ظرافت سربسوی آسمان داشته و یک معمار خوش ذوق قرن هیجدهم آنرا قطع کرده و پنداشته کافی است روی آن سرپوشی همانند در قابلمه قرار دهد؟

آری، در تمام کشورها، مخصوصاً "در فرانسه با هنر اعجاب‌آمیز قرون وسطی چنین کرده‌اند.

بنظر می‌آید سه عامل موجب بروز این ویرانیها بوده که هر سه در نوع خود ریشه‌دار است: نخست زمان که تدریجاً، اینجا و آنجا سائیدگیهای بوجود آورده و ایجاد زنگ زدگی کرده است، آنگاه انقلابات سیاسی و مذهبی که در آن افراد بی‌بصیرت، غضبناک با سر و صدا حمله میکنند و بر آثار هنری هجوم می‌برند و بیرحمانه همه چیز را درهم میریزند، حجاریها و حکاکیها و کنده‌کاریها را سوراخ میکنند و شاخ و برگها را می‌شکنند و مجسمه‌های بسیار کوچک را گاهی برای زینت کلاشان و زمانی هم برای جلوه تاجشان میکنند. سرانجام مدهای بیش از پیش مبتذل و زننده و بدریخت و ابلهانه که بعد از آشوبها و اغتشاشات و انحرافات رنسانس جایگزین آغاز تنزل هنر معماری شد. ناگفته نماند که ضایعات مدها بیش

از انقلابات بوده . این مدهای عجیب و غریب استخوان بندی هنر اصیل رابی - رحمانه چه از جهت شکل و چه از لحاظ زیبایی درهم کوبیده است . این سه نکته را که بطور خلاصه خاطر نشان کردیم ، موجب شده تا امروزه معماری گوتیک جز آنچه در گذشته بوده باشد .

نتردام دورپاری نیز مانند بقیه اماکن قرون وسطی از این ضایعات در امان نمانده و دیگر یک ساختمان کامل معماری شده به سبک گوتیک نمیباشد . این دیگر یک بنای نمونه نیست . نتردام دورپاری حتی مثل دیر تورنو^۱ هم نمیباشد . دیگر غیرممکن است که بتوان او را در ردیف کلیساهای باشکوه گذشته بشمار آورد . این بنا کاملاً " دگرگون شده است .

معهدا این بناهای دستکاری شده برای مطالعه کمتر از بناهای اصلی نیست زیرا هنر نابود شده را توجیه میکند و کلیسای نتردام یک نمونه عجیب از این نوع است . هر دیوار و هر سنگی از این ساختمان حرمت انگیز نه تنها تاریخ کشور است بلکه تاریخ علم و هنر میباشد .

فصل نهم

۲۹۰

پاریس از بالای برجها

ما کوشیده‌ایم تا این کلیسای تحسین‌آمیز را برای خوانندگان تشریح کنیم و سعی کرده‌ایم بطور موجز از زیبایی‌هایی که در قرن پانزدهم داشته و امروزه فاقد آن میباشد سخن بگوئیم . ولی قسمت اساسی آنرا فراموش کرده‌ایم ، و آن منظرهٔ پاریس از بالای برجهای این کلیسای معظم میباشد .

برای تماشاچی که نفس زنان خود را به بام کلیسا میرساند ، آنچه درو هلهٔ نخست او را به تحسین وامیدارد ، شیروانی‌ها ، دودکش‌ها ، کوچه‌ها ، پل‌ها ، میدانها ، منارها ، و زنگها است که در عین حال همه با هم به چشم می‌خورند و توجه را بخود جلب میکند . در آن بالا همه چیز جالب و خیال‌انگیز است . کنگره دیوار ، کلاه فرنگی نوک تیز ، برج کوچکی که در زاویه دیوارها معلق بنظر می‌رسد ، هرم سنگی متعلق به قرن یازدهم ، ستون یک تکه از سنگ متعلق به قرن پانزدهم ، برج مدور و بزرگ در قلعه ، برج چهارگوش کنده‌کاری شده کلیسا ، همه و همه ، بزرگ و کوچک ، عظیم و سربفلک کشیده . انسان در مقابل عظمت و عمق این بنای باشکوه که از دالانها و اطاقهای پیچ در پیچ و مبهم تشکیل شده دچار شگفتی شده و از

خود بیخود میشود. در اینجا همه چیز بدیع است و اصالت و زیبایی خود را حفظ کرده است. هر چیز آن نشانه ذوق و هنر است، از کوچکترین خانه تا نمای عمارت که نقاشی و حجاری شده، از طرح خارجی و در هلالی آن تا قصر لور که دارای یک ردیف ستون میباشد. در اینجا چیزی نمیتوان دید که با هنر عجین نبوده و زاده فکر و نبوغ هنرمندی بزرگ نباشد.

پس از گذشت لحظات اولیه آنچه که بیشتر نظر را بخود میکشد، سینه^۱ میباشد، یا بقول سووال^۲ جزیره سینه که با همه شلوغی استیل جالبی دارد، سینه چون ناو بزرگ در لجن فرو رفته و بکل نشسته است که با فشار آب آهسته و آرام به وسط رودخانه سن پیش میرود. در قرن پانزدهم این ناو وسیله پنج پل به ساحل شط راه داشت. ساختمان آن بصورتی بوده که نظر علمای یهود را بخود معطوف داشته. بنا بقول فاوین^۳ و پاسکیه^۴ بدلیل شکل ظاهری سینه بوده نه بخاطر حمله نرماندها که این لوح زیبا بر نمای آن نصب گردیده. برای کسی که بتواند نوشتجات رمز روی آن را بخواند، این لوح یک فرهنگ است. تاریخ نیمه دوم قرون وسطی در این لوح نوشته شده همانطور که تاریخ نیمه اول بطور مبهم در کلیساهای مربوط به لاتن^۵ها نوشته میباشد. این خطوط رمزی متعلق به زمان فتودالها یعنی نیمه دوم قرون وسطی پس از دوران کشیشها و کلیسا میباشد.

سینه، این کشتی بکل نشسته اولین چیزی است که نظرها را بخود معطوف میدارد، جلوی او بسوی مغرب و قسمت عقبش بسمت شرق است. اگر بطرف جلو برگردیم تعداد بیشماري بامهای کهنه و قدیمی را می بینیم که قله سربی رنگ سنت-شاپل^۶ بر روی آنها دایره وار سر برافراشته و چون چتری سرتاسر بامهارا دربر گرفته است. تنها این برج است که جسورانه مانع میشود تا از بلندی گنبد مخروطی شکل کنده کاری شده اش آسمان دیده نشود. مقابل نتردام از فاصله بسیار کمی سه خیابان

1- Cite

2- Sauval

3- Favyn

4- Pasquier

5- Latin

6- Sainte-Chapelle

به میدان پاروی^۱ منتهی میشود، که چون آبشاری مینماید که درون شطی سرازیر باشد. میدانی زیبا با خانه‌های قدیمی دیده میشود. درحاشیه جنوبی این میدان عمارت زشت و بدمنظر هتل دیو^۲ قرار دارد که بام آن پوشیده از برجستگی‌های زگیل مانندی است. سپس از راست، از چپ، از مشرق و از مغرب در این محل تنگ و فشرده ناقوس بیست و یک کلیسا مربوط به دورانهای مختلف با اشکال متفاوت از زمان سن دنیس دوپا^۳ تا سن پیراوبوف^۴ و بالاخره سن لاندري گردن^۵ افراشته است.

بالاخره در طرف راست سن شاپل قصر دادگستری با برجهای سنگی و پر-ابهتش بنا شده. اما باید گفت، از بالای برج نتردام هرگز نمیتوان آبی را که از دوطرف سितه را در برگرفته مشاهده کرد. رودخانه سن زیر پل‌ها از نظر مخفی مینماید همانطور که پل‌ها زیر خانه‌ها.

این قسمت از ساحل رودخانه سن کمتر جنبه تجارتي دارد. سر و صدای دانش‌آموزان و رهگذران بیش از جنجال پیشه‌وران است. بخش‌های ساحلی رودخانه سن در بعضی نقاط لجن میباشد و در قسمتهائی از آن خانه‌های بسیاری ساخته شده، که تعدادی از آنها تا پایه در آب است. مثل اینکه در میان دوپل قرار گرفته باشد.

در بخش دیگر این ساحل، سر و صدای رختشوی‌ها که از صبح تا غروب فریاد میزنند، درد دل میکنند، آواز میخوانند و رخت میشویند بگوش میرسید. البته این تنها تفریح‌شان نیست، شادیهای دیگری هم در پاریس وجود دارد. هیاهویی که روز در پاریس بگوش میرسد خود شهرست که حرف میزند و به هنگام

1- Parvis

2- Hotel-Dieu

3- Saint-Denis Du pas

4- Saint-Pierre-Aux-Boeufs

5- Saint-Landry

شب باز شهر است که آرام نفس میکشد . و اینجا در کنار ساحل شهر است که آواز
میخواند سپس به آهنگ رنگها و صدای این پانصد هزار مردم ، به ناله مداوم
رودخانه ، نسیم بی پایان باد ، و به نوای مبهم و آرام موسیقی چهار جنگلی که
بر روی تپه ها گسترده شده گوش فرا دهید و بگوئید ، آیا در دنیا چیزی شادتر ،
غنی تر ، طلائی تر و مدهوش کننده تر از صدای زنگها و ناقوسها می شناسید ؟

فصل دهم

نوزاد عجیب الخلقه

حال به گذشته باز میگردیم ، روز یکشنبه سال ۱۴۶۷ می باشد ، افرادی که معمولا " برای عبادت در این روز به کلیسا رفته بودند . نوزادی را در صحن کلیسای نتردام مشاهده میکنند . این نوزاد عجیب الخلقه آنقدر زشت بود که اگر کشیش فرولو اورابه فرزندى قبول نمیکرد هیچکس حاضر به نگهداری از او نمیشد . این همان بچه ایست که بعدها ناقوس زن همان کلیسا شد .

کلود فرولو جوانی باهوش و شیفته علم بود . او به الهیات ، حقوق ، پزشکی و ادبیات عشق میورزید . کلود فرولو قلبی مهربان داشت ، برادرش ژوهان را بزرگ کرده بود و کازیمودو را بفرزندى پذیرفت .

زشتی زیاده از حد ، کازیمودو را رمیده از مردم و تاحدودی عقده ای ساخته بود ، تنها عشق او کلیسا بود ، او با تأسف تمام بدیگران نگاه میکرد ، همه چیز برایش کلیسا بود ، مکانی مملو از قیافه های ساخته شده از مرمر پادشاهان ، مقدسین

و اسقف‌ها که با دیدن دماغ زشت او خنده سرمیدادند و با نگاهی آرام و مهربان او را می‌نگریستند، سایر مجسمه‌ها، مثل مجسمه دیوها و شیاطین کینه‌ای نسبت به او نداشتند، زیرا خود شبیه او بودند. آنها بیشتر سائرین را مسخره می‌کردند. مقدسین دوستان او بودند و در حقش دعای خیر میکردند، غولها هم از دوستانش محسوب میشدند و از او حفاظت میکردند، بدین جهت بود که در کنار آنها احساس شکوفائی میکرد و بدین سبب بود که، گهگاه هیجان زده ساعت‌ها در مقابل این مجسمه‌ها چمباتمه میزد و در خلوت با یکی از آنان بصحبت می‌نشست. اگر ناگهان کسی سر میرسید چونان عاشقی که مقابل خانه معشوق غافلگیر شده باشد پابفرار می‌گذاشت. کلیسا برایش، یک مکان، یک پناهگاه و یک جامعه نبود، آنجا برایش یک دنیا بود و شاید هم طبیعت و خلقت‌گاه.

هرگز آرزوی نظاره بر سبزه و گل و گیاهی نمیکرد، جز شیشه‌های رنگی و پر نقش و نگار کلیسا و هرگز هوس سایه درختی نمینمود مگر سایه شاخه و برگهای سنگی ستونها و هیچ کوهی جز برج عظیم کلیسا و هیچ اقیانوسی جز پاریس پرغوغا برایش عزیز و پرباهت نبود.

آنچه را که بیش از همه در این بنا که در آن بزرگ شده بود دوست میداشت و آنچه که روحش را بیدار کرده بود و به او که چنین فقیرانه در گوشه عزلت کز کرده بود، پر پرواز داده بود و آنچه که گهگاه او را شادمان می‌کرد زنگ‌ها بود. آنها را دوست میداشت، نوازششان میکرد با آنها حرف میزد و آنها را درک میکرد. او به جزء جزء کلیسا از برخورد صدای زنگوله به سرپوش زنگ گرفته تا در بزرگ کلیسا علاقه داشت منار ناقوس و دو برج کلیسا برای او بمنزله قفس بزرگی بودند که پرنده پر و بال شکسته را در خود پناه دهند، می‌پنداشت که ناقوس بخاطر او بصدا درمی‌آید گرچه همین صدای دلخواه باعث کریش شده بود، مع هذا همانطور که اغلب مادران بیشتر آن بچه‌ای را دوست دارند که بیشتر سبب رنج‌شان شده است او هم زنگ‌ها را دوست داشت این حقیقت دارد که تنها صدائی که او می‌شنید صدای زنگ‌ها بود. بیش از همه او زنگ بزرگ را دوست میداشت. از میان اینهمه زنگ این یکی برایش خیلی باارزش بود. زیرا این زنگ

بود که در روزهای عید در کنارش رنج می‌کشید. این زنگ بزرگ که ماری‌نامیده میشد و در برج جنوبی با همتایش ژاکلین‌تنها بود، ژاکلین نام همسرژان "مونتاک کسی که این زنگ را به کلیسا داده، بود. ولی باید متذکر شد که این هدیه به کلیسا مانع از قتل او نشد و پگاه انقلاب در مونتفوکون^۱ بدار آویخته شد.

در برج دوم شش زنگ نسبتاً "بزرگ و همچنین شش زنگ کوچک و یک زنگ چوبی بود که فقط روزهای یکشنبه‌ای که مصادف با عید مقدس بود نواخته می‌گردید. بدین ترتیب کازیمودو در سرای خود پانزده زنگ داشت که ماری از همه برایش عزیزتر بود.

شادی او در روزهایی که صدای این ناقوس بزرگ پی‌درپی شنیده میشد قابل توصیف نبود. آن لحظه که اسقف بزرگ به او فرمان میداد و میگفت: بروید! او با چنان سرعتی از مناره بالا میرفت که کسی نمیتوانست از آن پائین بیاید. کازیمودو نفس زنان داخل اطاق آخری که زنگ بزرگ در آن قرار داشت میشد، لحظه‌ای زنگ را با عشق نگاه میکرد، سپس بآرامی او را مخاطب قرار میداد و با حرف میزد، او را با دست نوازش میکرد، همانطور که بخواهند اسبی را برای یک مسابقه طولانی آماده کنند. آنگاه فریاد میزد شروع کنید و به کمک یارانش که در طبقه پائین‌تر بودند به طناب‌هایی که تخته‌ها زنگ روی آن قرار گرفته بود آویزان میشدند و در اینحال بود که کاسه زنگ بآرامی می‌لرزید و زنگها صدا درمی‌آمد. کازیمودو هیجان زده و لرزان با نگاه کار زنگها را دنبال میکرد. اولین ضربه به کاسه زنگ چوب‌بستی را که روی آن قرار گرفته بود می‌لرزاند. کازیمودو با زنگ می‌لرزید و با قهقهه خنده‌ای دیوانه‌وار و بیشعورانه فریاد میزد: برو! حرکت زنگ سرعت می‌گرفت، تا حدی که یک قوس خیلی بزرگ در حین حرکت تشکیل میداد و کازیمودو هم‌بیش از پیش چشمان شعله‌ورش را باز میکرد. بالاخره ضربه‌های متوالی و شدید زنگ شروع میشد. و بدنبال ضربات زنگوله‌ها، چوب بست و تمام برج از پایه‌های بنا گرفته تا بالای مناره بلرزه درمی‌آمد و همه باهم صدا میکرد در آنحال

کازیمودو خروشان و کف بلب سوار بر زنگ بزرگ به اینطرف و آنطرف تکان میخورد و از سر تا به پا با برج میلرزید زنگ زنجیر گسیخته و خشناک، متناوبا "زبانہ فلزیش را به جدار برج میزد و صدای رعدآسایی که از این ضربات برمیخاست تا چهار فرسنگی بگوش میرسید، کازیمودو جلوی زنگ قرار میگرفت، با حرکت زنگ چمباتمه میزد، بلند میشد و بادی را که از رفت و برگشت زنگ ایجاد میشد تنفس میکرد، و فضائی را که با این حرکت در بالای سرش ایجاد میشد و همچنین زبانہ عظیم مسی را که ثانیہ به ثانیہ در گوشهایش زوزه میکشید نگاه میکرد، این تنها حرفی بود که او می شنید و تنها صدائی بود که سکوت کائنات را برای او مختل میکرد. و او در آن مکان همچون پرندہای در آفتاب منبسط میشد، تاگاه جنجال خشمآلود زنگ در او تاثیر میکرد.

نگاهش حالت فوقالعاده عجیبی میگرفت، همچون تار عنکبوتی که انتظار مگسی را میکشد، منتظر زنگ میماند، و با نزدیک شدن زنگ زانوهایش را بهم محکم میفشرد و پاشنههایش را بهم میزند، نیرویش را جمع میکرد و تمام سنگینی بدنش را روی زنگ که دیوانهوار حرکت میکرد میانداخت و در آنحال معلق در فضا تلاش میکرد تا دسته‌های این غول هوائی را بگیرد، کازیمودو فریاد می کشید، دندان قروچه میکرد، موهای سرخ رنگش در هوا سیخ میشد، نفسهای پر صدائی از سینه اش خارج میشد، از چشمش شعله‌های زبانه می کشید و زنگ غول پیکر زیر پایش صدا میکرد. این دیگر نه زنگ کلیسای نتردام بود نه کازیمودود، این یک رؤیا، یک طوفان، یک گردباد بود که رویهم بصورت موجودی نیمه انسان و نیمه زنگ درآمده بوه یاد افسانہ اسب بالدار فلزی که جان میگرفت و شاهزادہ انگلیسی را به پرواز میبرد بخاطر میآورد.

حضور این موجود عجیب الخلقه به سراسر کلیسا زندگی میداد، بطوری که مردم خرافاتی گفته‌اند از وجود این مرد بوی اسرارآمیزی برمیخاست که به سنگهای نتردام جان می بخشید و درون این کلیسای کهن را به طیش و امیداشت، کافیت انسان بداند که او آنجاست، تا وجود این هزاران مجسمه را که در راهروها موجود میباشد باور کند، بنظر میرسید که کلیسا زیر دستش یک پدیده مطیع و فرمانبردار

است کلیسا مال او بود و او نیز از آن کلیسا ، وجود او در همه زوایای کلیسا احساس می‌شد . در حقیقت او همه جا بود ، حتی روی نمای ساختمان هم دیده می‌شد . گاهی با وحشت در بلندترین نقطه یکی از برج‌ها یک چیز عجیب را مشاهده می‌کردند که می‌خزد ، و چهار دست و پا بطرف پایین می‌لغزد . جست می‌زند و در شکم مجسمه‌های بزرگ به کاوش می‌پردازد ! این کاریمود و بود که آشیانه کلاغ‌ها را بهم می‌زد و آنها را بی‌خانمان می‌کرد . گاهی در یک گوشه تاریک کلیسا ، چنان رویائی جاندار چمباتمه زده و در هم فرو رفته به تفکر می‌نشست . اغلب اوقات زیر زنگی یک سر عظیم و یک بسته بی‌نظم از دست و پا دیده می‌شد که با خشم چسبیده به نوک طنابی در نوسان است و این کاریمود و بود که میرفت تا وقت نماز را اعلام کند . بعضی از شب‌ها جسم سرگردانی ، روی طارمی ظریف‌کنگره شده دیده می‌شد که برج‌ها و اطراف محراب را دور می‌زند ، باز هم این کاریمود و گوژپشت نتردام بود ، آنوقت همسایه‌ها می‌گفتند : این کلیسا یک چیز فوق طبیعت و وحشتناک دارد . مثل اینکه در اطرافش چشم‌ها و دهان‌هایی گشوده باشد . گوئی انسان صدای سگ‌ها ، اژدها و حیوانات عظیم‌الجثه سنگی که با گردن کشیده و دهان باز شب و روز در اطراف کلیسا به مراقبت مشغول هستند می‌شنود . اگر عیدی می‌بود زنگ کلیسا بگوش می‌رسید که خرناس‌کشان مومنین را نیمه شب به نماز و دعا می‌طلبید . آری چنین حالتی برنامه‌ی تاریک کلیسای نتردام که هر روز جمعیت زیادی از در بزرگ آن داخل می‌شدند و در حالیکه گله‌ای سرخ‌کننده کاری شده آن به انسان نگاه می‌کرد حکمفرما بود . تمام اینها از کاریمود و بود . تصور می‌رود هرگاه چنین کسی در مصر بود او را خدای محراب محسوب می‌داشتند ، اما در قرون وسطی او را شیطان می‌خواندند در هر حال او روح کلیسا بود . بدین جهت آنان که داستان کاریمود و را میدانند ، امروزه کلیسای نتردام به نظرشان خالی و بی‌جنب و جوش و مرده است . انسان احساس می‌کند که چیزی نابود شده و این کالبد عظیم حالا خالی شده و اسکلته‌ی بیش نیست . روحی آنجا را رها کرده و فقط جایش باقی مانده ، فقط همین . همانند جمجمه‌ای که در آن سوراخ‌هایی برای چشم تعبیه شده ولی چشمی وجود ندارد .

تنها موجودی که کازیمودو از او نفرت نداشت و همیشه نسبت به او حق شناس و فدائی میبود کلود فرولو بود .

کلود فرولو ، افسرده و غمگین از هرزگیهای برادرش که دانش آموزی بسیار جنجالی بود ، خود را سرگرم مطالعه میکرد و سرانجام جذب علم کیمیا شد . او باهیجان عجیبی شیفته این دربرزگ و پررمز و راز کلیسای نتردام بود . روی این در باسنگ وسیله اسقف گیوم نوشته‌ای مرموز بجای مانده بود . گفته میشد که بخاطر این نوشته لعنت شده و به جهنم رفته است و بقیه نوشتجات روی در شعرهای مقدس بود . کشیش کلود به مجسمه عظیم و مرموزش کریستف که جلوی میدان کلیسا قد علم کرده بود و مردم آنرا به مسخره می‌گرفتند علاقه وافری داشت . ولی آنچه که مردم دریافته بودند ، این بود که آقای کلود ساعات متوالی روی لبه دیوار میدان کلیسا می‌نشست و به تماشای حجاریهای این دربرزگ و اشکال روی آن میپرداخت . بعضی اوقات زاویه نگاه کلاغی را که سمت چپ در قرار داشت و بیک نقطه مرموز کلیسا که قطعا " اکسیر کیمیا اگر در سرداب نیکولا- فلامل نمیبود در آنجا بود حساب میکرد .

بنا به نظر تاریخ شناسان و متخصصین امر ، کلیسای نتردام سرگذشت عجیبی داشته که اینچنین مورد مهر و پرستش از دو جهت متفاوت وسیله دو موجود یاد و انسان مختلف ، کاملا " متمایز از یکدیگر ، بنام کلود فرولو و کازیمودو بوده . یکی نیمه انسان و نیمه وحشی ، که کلیسا را بخاطر زیبایی و بلندی آن و برای هم‌آهنگی وجوری باشکوه بنای آن دوست میداشته ، و دیگری اندیشمندانه و عالمانه هیجان زده به سبب رمز و رازی که لابلای حجاریهایش و زیر نمایش نهفته میبود . بالاخره یقینا " کشیش فرولو در یکی از برج‌های میدان گرو که کاملا " نزدیک جایگاه زنگ بود احساس راحتی میکرد . زیرا آنجا اطاکی اسرارآمیز داشت که می‌گفتند هیچ کس حتی اسقف اعظم هم بدون اجازه او حق پای گذاشتن بداخل آنرا نداشت . این حجره درگذشته بوسیله اسقف ناشناسی در قله برج لابلای لانه کلاغ‌ها ساخته

شده بود ، و اسقف در آنجا بکار سحر و جادو میپرداخت . هیچکس نمیدانست که درون این حجره چه میگذرد . ولی اغلب اوقات به هنگام شب از پنجره زیر شیروانی برج روشنائی قرمز رنگی دیده میشد که به تناوب و در فاصلههای کوتاه و مساوی ظاهر میشد ، ناپدید میگردید و باز پدیدار میگشت . این شعاع عجیب دمیدن نفس ملتهبی بنظر میرسید تا شعاع روشن چراغی ، در تاریکی غلیظ بالای برج این پرتو روشن تأثیر عجیبی بر بیننده میگذاشت . زنان خدمه با دیدن این منظره برخود صلیب کشیده و عقیده داشتند که این اسقف است که میدمد و بر شعله جهنم میافزاید .

مردم نظر خوبی نسبت به کلود فرولو و کازیمودو نداشتند ، و ضمن مسخره کردنشان از آنها احساس ترس میکردند .

فصل یازدهم

چاپ

روزی کلود فرولو پزشک مخصوص شاه کواکتیه^۱ را همراه مرد ناشناسی که خود را رفیق تورانژو^۲ معرفی میکرد، نزد خود پذیرفت.

بحث مهم و عالمانه‌ای بین پزشک و کشیش پیش آمد. ناشناس اعتمادش را به وجود علم کیمیا که اسرار آن هنوز در کتب و رسالات علمی ذکر نشده ولی در خطوطی که بر روی سنگهای بناهای مذهبی حک شده اعلام داشت. طی این مباحثه بود که فرولو درحالی که بایک دستش کلیسا وبا دست دیگرش کتابی را نشان میداد، اظهار داشت که کتاب بنا را ویران و آن را فنا خواهد کرد! اما درمورد دوست اسرارآمیز کواکتیه باید بگوئیم که بهنگام عزیمت نامش را آشکار کرد و گفت:

اسقف سن مارتی^۳ است، ولی این عنوان مخصوص پادشاه فرانسه بود، به این ترتیب ناشناس، کسی جز لوئی یازدهم نبود!

1- Coictrer

2- Tourangeau

3- Saint-Martin

حال باید دانست منظور کلود فرولو از این جمله پیغمبرگونه چه بوده .
 قطعا " میخواست بگوید که صنعت چاپ معماری را به نابودی میکشد .
 درحقیقت از آغاز تا پایان قرن پانزدهم یعنی دوران مسیحیت صنعت معماری
 بمنزله کتاب بزرگ بشری و بیان اصلی انسان در دوره‌های مختلف پیشرفت چهار
 لحاظ قدرت و چه از نظر اندیشه و فکر بوده است .

آنگاه که ذهن نژادهای اولیه شکوفا شد ، وقتی بار خاطرات نوع بشر
 اینچنین سنگین و مبهم و درهم شد ، که احتمال میرفت گفته‌ها فراموش شود ،
 مردم بطریقی که قابل رویت باشد آنرا بر سنگ مینوشتند و هر سنت و رازی را زیر
 ساختمانی پنهان میکردند . بعدها کلمات ردیف گردید و بالاخره کتابها نوشته
 شد . سنتها ، علامات و نشانه‌هایی ابداع کردند که در وراء رمز و رازها همچون
 تنه درختی که در زیر شاخ و برگهای خود پنهان میشود ، از نظر ناپدید شد .
 تمام این رمزا و نشانه‌ها که بشریت به آن ایمان داشت بزودی فزونی یافت
 و بیش از پیش پیچیده شد و در همه جا بصورت پراکنده منتشر گردید . دیگر بناها
 کافی برای حفظ خاطرات و سنت‌های بشر بنظر نمی‌رسید .

در دوران اولیه معماری برای بشر بمنزله کتابی بود که نه تنها مسائل مذهبی
 بلکه هر فکر و ابداعی که زاده فکر انسانها بود در این کتاب عظیم جای میگرفت .
 هر تمدنی با خداشناسی و اعتقادات مذهبی و دینی آغاز میگردد و سرانجام به
 دموکراسی منتهی میشد . قانون آزادی و آزاد زیستن که جایگزین سایر مسائل گشته
 بود در معماریها ثبت گردید .

ما براین نکته اصرار میورزیم ، که باورنداریم ، معماری قدرتش فقط در ساختن
 و توصیف محراب بوده یا که افسانه و رموز کشیشی را توجیه مینموده ، بلکه برروی
 صفحات سنگی اش ، بخشهای رموز قانون را نیز ثبت میکرده و فرارسیدن زمانی
 را نوید داده که بشر فکر خود را از مسائل دینی رهانیده و از تسلط کشیشها خارج
 شده و پیشرفت فلسفه و سیستم مذهب را تضعیف کرده . ما در وراء این کتابهای
 سنگی این مسائل را بوضوح می بینیم .

آنگاه که حکومت کشیشی در اروپا شکل گرفت ، هنگامیکه واتیکان در اطراف

خود عناصری از رومی‌ها را دسته‌بندی کرد و رومی جدید در اطراف کاپیتول^۱ برپا کرد، آن زمان که مسیحیت در خرابه‌های تمدن قبلی طبقات جامعه بجستجو مشغول بود و به کمک ویرانه‌ها دنیای تازه‌ای بنا نهاد که مقام کشیشی کلید اصلی و همه چیز آن بود، نخست در این هیاهو و آشوب انسان چیزی نمی‌شنید و آگاهی چندانی نداشت، سپس کم‌کم زیر عنوان مسیحیت از معماریهای نابود شده یونان و روم خاک برداری شد. در واقع هر فکری و نظری در این استیل رومی نوشته شده بود و درهمه جا قدرت مطلق پاپ گرگوار^۲ (۱۰۷۳ - ۱۰۸۵) بوضوح دیده می‌شد. همه جا کشیش بود و کس دیگری بحساب نمی‌آمد، همه جا دسته و گروه بود نه ملت. ولی جنگهای صلیبی پیش آمد، این در واقع یک نهضت بزرگ مردمی بود. هر جنبشی که مردمی باشد، هدفش رهانیدن از گذشته و طلب آزادی است. در آن حال است که دوران طوفانی عصیان روستائیان آغاز می‌گردد و توطئه و دسیسه‌ها شروع می‌شود، قدرت و آمریت متزلزل می‌گردد، وحدت منشعب می‌شود، فتودالیت به دین سازگار می‌شود و اشرافیت می‌خواهد در همه جا رخنه کند ولی بالاخره این ملت است که سهم بیشتری می‌برد و پیروز می‌شود. گذشته می‌گذرد، اروپا دگرگون می‌شود و در نتیجه قیافه معماری هم تغییر می‌کند. تمدن ورق تازه‌ای رو می‌کند. کلیسا این بنا که در گذشته جایگاه دین و شرعیت بود با برقراری آزادی از دست کشیش خارج می‌شود و بدست پرقدرت هنرمند می‌افتد، او نیز برطبق سلیقه و روش خویش آن را بنا می‌کند. بدین ترتیب، خدا حافظ، طریقت، آئین، افسانه، قانون، حالا دیگر این بنا با تجمل و بلهوسی عجیب می‌شود^۳ و کشیش هم، همینقدر که محراب و معبدش را داشته باشد سکوت می‌کند و چیزی نمی‌گوید. دیگر کتاب معماری به روحانیت، مذهب و روم تعلق نداشت. این کتاب از آن ملت بود. از این رو بود که تغییرات سریع و بیشمار معماری انجام گرفت. هنر سریعاً "پیشرفت کرد"، هر نژاد در طی دوران خود بر این کتاب چیزی نوشت و خط بطلان بر نوشتارهای

1- Capitole

2- Pape Gregoire

پر رمز و راز رومی که بر سر در کلیساها نقش شده بود کشید .
هر کس آزاد بود تا هر چه بخواهد بر سنگهای حجاری شده بنویسد، همانطور
که امروزه بر صفحات مطبوعات مینویسند .

آزادی نوشتن بر بناها ، دامنه وسیعی داشته . گاهی اوقات یک در بزرگ ،
نمای عمارتی و یا سراسر کلیسایی ، کلمات خاصی را عرضه میداشت که کاملاً "مغایر
با آداب و رسوم مذهبی و حتی دشمن کلیسا بود . در آغاز قرن دوازدهم گیوم -
دوپاری و در قرن پانزدهم نیکولا فلامل از این کلمات فتنه انگیز بر سردر کلیساها
زیاد نوشته‌اند . کلیسای سن ژاک که در ساحل راست رود سن و مقابل سیتة قرار
گرفته کاملاً " به مخالفین تعلق داشت .

اینک آنچه را که تاکنون بطور موجز نوشته‌ایم باز هم خلاصه میکنیم و در -
حالیکه از نوشتن جزئیات هزاران دلیل غفلت ورزیده‌ایم چنین نتیجه میگیریم که :
[معماری تا قرن پانزدهم دفتر اصلی ثبت اندیشه‌های بشری بوده و در این فاصله ،
فکری و نظریه در این دنیا نیامده که بر بنائی ثبت نشده باشد .]

نظرات مردمی همانند ایده‌های مذهبی بر بناهای خاص خود نوشته شد .
بشر هر زمان که اندیشه تازه و جالبی داشته ، چه مذهبی و چه فلسفی بر روی
سنگ حک کرده . به عبارت دیگر بنا کتابی بوده محکم ، بادوام ، مقاوم . برای
نابودی این نوشتارها کافیسست دیلمی را در اختیار شخص بیررحم و وحشی قرار
دهیم . برای محو این سخنان با اصطلاح ساخته شده ، یک انقلاب اجتماعی و یا
یک انقلاب دینی لازم بود .

در قرن پانزدهم همه چیز تغییر کرد و بشر برای جاودان شدن خود در صدد
وسیله بهتری برآمد که نه تنها بادوامتر و مقاومتر از معماری بود ، بلکه آسانتر و
ساده‌تر نیز بود .

[الفبای سنگی جای خود را به الفبای سربی گوتنبرگ^۱ داد . اختراع چاپ
بزرگترین حادثه تاریخ و سرآغاز انقلابات علمی بود . سیستم بیان کاملاً " عوض

شد و فکر انسانی شکل گرفت و فنا ناپذیر گردید . کتاب معماری تنزل کرد و چاپ رونق گرفت و موجب افتخار بشر شد . از آن پس نیروئی را که بشر صرف نوشتن و خواندن بناها میکرد صرف کتاب کرد . با آغاز قرن شانزدهم مطبوعات وسعت گرفت بحدی که با معماری به مبارزه پرداخت و او را فنا کرد . [در قرن هفدهم چاپ حاکم مطلق شد و ادبیات در این قرن جلوه‌ای چشمگیر داشت .

اینک از خود میپرسیم کدام یک از این دو هنر حقیقتاً " نمایانگر فکر بشری بوده؟ و کدام یک ترجمان آن میباشد؟ و بالاخره کدام یک از این دو هنر مالیخولیاهای ادبی و نظرات مکتب‌های مختلف و نهضت‌های جهانی را توجیه میکند؟ معماری یا چاپ؟

در این مورد جای شبهه نیست که معماری مرده و هرگز برنمیگردد ، او وسیله چاپ و کتاب نابود شده ، زیرا که کم دوام است ، مرده زیرا که بی‌نهایت گران میباشد .

فصل دوازدهم

قصاص

صبح هفت ژانویه ۱۴۸۲، بعد از ربوده شدن اسمالدا، کازیمودو مقابل دادگاه حکومتی مورد بازخواست قرار گرفت. ناشنوائی ناقوس زن بیچاره قاضی را فوق العاده خشمناک کرد، پس دستور داد او را به قصاص گاه میدان گرو ببرند و شلاق بزنند.

کمی بعد در میدان گرو جمعیتی گردآمد که به پرسه زدن مشغول شدند. در گوشه‌ای از میدان اطاقکی در حاشیه خانه قدیمی دیده میشد. این اطاقک به برج موشها شهرت داشت و در اشغال راهبی پیر قرار داشت که مردم خیرخواه و نوع دوست زندگیش را تأمین میکردند.

در بین این جماعت عامی و مبتذل سه زن تقریباً "اشرافی مشغول صحبت بودند. یکی از آنها برای دوستان پارسی‌اش داستان زن بیچاره‌ای بنام شانتوفلوری^۱ را حکایت میکرد. که شانزده سال قبل دختر کوچکش را کولیهای چادر نشین، ربوده و جایش پسر بچه بسیار زشت و کزیه را قرار داده بودند. شانتوفلوری با دیدن

1- Chanterieurie

این منظره دیوانه میشود و پس از چندی خانه و زندگی را رها کرده و ناپدید میگردد! پسر بچه دیو صورت را به پاریس میبرند و در میدان جلوی کلیسای نتردام رهایش میکنند.

با نزدیک شدن به برج موشها خانمی که مشغول صحبت بود ساکن برج را که کسی جز شانتوفلوری نبود باز شناخت.

در میدان گرو، در میان مردمی که با کنجکاوی منتظر آوردن محکوم بمحل قصاص بودند اسمرالدا نیز حضور داشت.

مردم برای اجراء حکم از خود بی حوصله‌گی نشان نمی‌دادند با تماشای محل قصاص که ساختمانی محکم مینمود و از چند مکعب بنائی شده به درازای تقریباً سه متر و نیم تشکیل شده بود خود را مشغول داشته بودند در درون این ساختمان گودالی حفر شده بود، پلکانی سنگی مقابل آن به طبقه دوم منتهی میشد و در این سطح بود که چرخ از چوب قرار داده بودند. محکوم را در حالیکه دستهایش را به پشت می‌بستند با زانو روی چرخ نشانیدند. تکه چوب مخصوصی که طناب چرخ را بحرکت وامیداشت در داخل ساختمان در گوشه‌ای نهان بود، این چوب بطریقی چرخ را می‌چرخانید که حالت افقی آن حفظ میشد و صورت محکوم متوالیا "از تمام نقاط میدان دیده میشد. و با هر حرکت چرخ مردم فریاد میزدند، جانی را بچرخانید!

در این میدان فاصله قصاص‌گاه با مردم بیش از محل قصاص میدان هال بود. این بنا، نه شکوهی داشت و نه صلیبی بر بام آن نصب شده بود، نه مناره معماری شده‌ای، نه ستونهای کوچک و ظریفی که حافظ سقف آن باشد، نه گلهای حجاری شده، نه ناودانهای خیال‌انگیز نه شاخ و برگهای کنده کاری شده خلاصه نه زیبائی و نه ظرافتی.

میبایست با این چهار سراشیب سنگلاخ و دو خیابان سربالا که با قلوه‌سنگ مفروش شده بود و یک چوبه دار بدنما و زننده که در کناری قرار داشت اکتفا کرد.

رویهمرفته چیزی برای تماشا نداشت ، آنچه موجب حیرت بود ، مشاهده مردم ساده لوح قرون وسطی بود که به تماشای قصاص گاه ایستاده و خود را به آن مشغول داشته بودند .

سرانجام محکوم را در حالیکه به قسمت عقب چرخی بسته بودند وارد میدان کردند و به محل قصاص بردند و مردمی که در میدان جمع بودند توانستند او را که طناب پیچ شده روی چرخ قصاص افتاده بود ببینند . جنجالی عجیب آمیخته با قهقهه خنده و شادی فضای میدان را پر کرد . مردم کازیمودو را شناختند ، در واقع محکوم کسی جز او نبود ، وجود او در آن میدان حیرت آور بود . قصاص در محلی که شب گذشته او را با حرمت پذیرا بوده و با هلهله و شادی در حالیکه دوک کولیها ، پادشاه گدایان و امپراطور گالیله همراهیش میکردند ، بعنوان پاپ و پرنس دیوانه‌ها معرفی شده بود انجام میشد آنچه مسلم است هنوز هیچکس ، حتی خود او متوجه موضوع نشده بود . در ذهن حاضرین کلمه پیروزی و محکومیت در فاصله‌ای چنین کوتاه زنگ میزد .

لحظه‌ای بعد میشل نواره^۱ ، شیپورزن پادشاه به مردمی که در میدان بودند دستور سکوت داد و فریاد کشید ، هم اکنون حکم را طبق دستور و فرمان آقای قاضی خواهد خواند . آنگاه با افرادی که لباس خاص این مراسم را به تن داشتند به پشت گاری برگشت . کازیمودو ، خونسرد و بی خبر از آنچه در اطرافش میگذشت ، خم به ابرو نمی‌آورد . با توجه به آنکه او را مجرم نامیده و طناب پیچش کرده بودند ، هر نوع مقاومتی از او سلب شده بود و هر حرکتی برایش غیر ممکن بود و موجب میشد که در صورت تقلا دانه‌های زنجیر و تسمه در گوشت و پوستش فرو رود . به علاوه این رسم از دیرباز معمول بوده و محکومین را دستبند میزدند که هنوز هم دقیقان " میان نسل ما مردم متمدن ، مهربان و انسان حفظ شده است .

کازیمودو کاملاً " خود را رها کرده بود تا هرچه می‌خواهند بسرش بیاورند ، فشار بدهند ، هول بدهند ، بالا ببرند ، پایین بیاورند . از ظاهرش جز تعجبی

سفیهانه چیزی خوانده نمی‌شد. مردم می‌دانستند که ناشنوا است و بعضی‌ها معتقد بودند که نابینا نیز می‌باشد.

بالاخره او را روی صفحه گردان بزانو نشاندند. هیچ مقاومتی نکرد. تا کمر لختش کردند، گذاشت هرچه می‌خواهند بکنند. از نو با تسمه و قلاب او را پیچیده و افسار زدند. اعتنائی نکرد و مقاومتی نشان نداد. تنها گه‌گاه با صدای بلند نفس می‌کشید. مثل گوساله‌ای که لبه گاری قصابی با سرآویزان قرار گرفته باشد. ژوهان فرولو به دوستش، روبن گفت: "بله نادان چیزی نمی‌فهمد، مثل سوسکی میماند که در جعبه‌ای گرفتار باشد!"

با دیدن، قوز لخت کازیمودو و سینه شتر مانند و شانه‌های کبره بسته و پشمالویش خنده‌ای دیوانه‌وار در میان جمعیت درگرفت. طی مدتی که مردم شادی میکردند، مردی با لباس مندرس و کوتاه و قیافه‌ای عبوس، بالای بام رفت و نزدیک محکوم قرار گرفت. خیلی زود اسمش میان شرکت کنندگان دهان بدهان گشت این مرد استاد پیراتورا و میرغضب قسم خورده شاتوله^۱ است.

او کارش را با زمین گذاشتن یک ساعت شنی در گوشه‌ای از محل قصاص شروع کرد. بالای این ساعت کپسولی از شن سرخ رنگ دیده میشد که محتوای آن به آوندی که در قسمت پایین آن قرار داشت سرازیر میشد، کارش تعیین مدت قصاص بود.

میرغضب شل گشادش را بگوشه‌ای انداخت، شلاق ظریفی را که از چرم سفید بافته شده و از سرشاخه‌های قلابهای فلزی آویخته بود بدست راست گرفت با خونسردی تمام آستین لباسش را تا زیر بغل تا کرد.

در این موقع، ژوهان فرولو با موهای مجعد سفیدش در حالیکه روی شانه‌های روبن سوار بود فریاد میزد: "ببینید، آقایان، خانم‌ها این مردی که بی چون و چرا هم اکنون شلاق میزنندش، کازیمودو ناقوس زن برادر من آقای اسقف کلیسای نتردام است، او مجسمه حجاری شده عجیبی است ملاحظه می‌کنید پشتش به چه

صورتی جاری و پاهایش بسان ستون منحنی شده‌ای مینماید. " جماعتی که آنجا بودند، خصوصا " بچه‌ها و دختران جوان خنده سردادند. بالاخره میرغضب پا به زمین کوبید و چرخ شروع به گردش کرد، کازیمودو متحیر و لرزان بود و حالت سرگشتگی که ناگهان روی صورت زشت او سایه افکند خنده جمعیت رامضا عفا کرد. همینکه با گردش چرخ پشت غول‌آسای کازیمودو طرف استاد پیرآقرار گرفت، دستش را با قوت بالا برد، شلاق در هوا سوتی کشید و با خشم بر شانه‌های کازیمودو بدبخت فرو افتاد.

کازیمودو جستی زد، با این حرکت گوئی بیدار شد و متوجه قضایا گردید. با وجود بندهائی که به او بسته شده بود، بخود می‌پیچید و انقباض شدید درد عضلات صورتش را درهم کرده بود. معه‌ذا حتی نفس بلند هم نمی‌کشید. فقط سرش را به عقب، به راست و سپس به چپ می‌چرخانید و در حالیکه سرش نوسان داشت مثل گاو نیرومندی بود که خرمگسی به پهلویش نیش بزند.

ضربه دوم به دنبال ضربه اول و ضربه سوم و همینطور ضربات پشت سر هم فرود می‌آمد و چرخ می‌چرخید. بزودی خون از محل ضربه‌ها فوران زد و از شیارهائی که روی شانه‌های سیاه قوزی او ایجاد شده بود سرازیر گردید. چنگک‌های تیز شلاق در حالیکه هوا را میشکافت قطرات خون را به میان جمعیت می‌پراکند.

بظاهر کازیمودو خونسردی و بی‌تفاوتی اولیه را نداشت. سعی میکرد بدون صدا و بی‌حرکت بندهایش را بگسلد. از چشمش شعله زبانه می‌کشید و عضلاتش سفت و کشیده مینمود. دست و پایش را جمع کرد، با هر حرکت مختصری دانه‌های زنجیر و تسمه‌ها کشیده میشد. تلاشش فوق‌العاده شدید و درعین حال ناامیدانه بود. دستگاه شکنجه با وجود کهنگی مقاومت میکرد، فقط گردونه به قرچ، قرچ افتاده بود.

کازیمودو، بی‌رمق و بیجان افتاده بود، بی‌حسی و کرخی اولیه جایش را به احساسی تلخ داده بود. تنها چشمش را بست، سرش روی سینه‌اش افتاد و خود را بمردن زد. از آن لحظه دیگر حرکتی نکرد. هیچ چیز نتوانست تکانش دهد، نه ضربات شلاق نه خونی که از بدنش جاری بود، نه خشم میرغضب که ضربات را

مضاعف کرده بود و نه صدای وحشتناک شلاق که با قلاب‌های نوک تیزش مرتباً در هوا سوت میکشید و بشانه و پشت او فرود می‌آمد .

بالاخره مأموری که لباس سیاه پوشیده و بر اسبی سیاه سوار بود و از آغاز اجرای حکم در کنار پلکان توقف کرده بود ، ترکه آبنوسی‌اش را بطرف ساعت شنی دراز کرد و چرخ متوقف شد . کازیمودو کم‌کم چشمش را باز کرد .

شلاق زنی تمام شده بود . دو دستیار میرغضب شانه‌های خون‌آلود محکوم را گرفته و با یکنوع مرهم مخصوص او را مالش دادند که بلافاصله دهانه زخم‌ها بهم آمد و سپس لباسی برگرفته‌اش انداختند . میرغضب شلاقی را که از خون سرخ‌گشته بود روی سنگفرش پرتاب کرد .

کازیمودو هنوز کارش تمام نشده بود ، برای اینکه عدالت تمام و کمال انجام شده باشد کارهایی مانده بود که میبایست انجام دهد . پس او را وادار کردند تا ساعت شنی را به تخته کف محل قصاص وصل کند !

جمعیت محکوم بدبخت را که تقاضای نوشیدن آب میکرد ترک کرده و متفرق شدند . دختر جوانی که بطرز عجیب و مسخره‌ای لباس پوشیده و تنبکی زیر بغل داشت همراه بز سفیدی که شاخ‌های طلائی داشت از میان جمعیت خارج شد . چشم کازیمودو برق زد ، این همان کولی بود که شب گذشته قصد ربودنش را داشت . بطور مبهم احساس کرد که این همان کسی است که بخاطرش چند لحظه قبل تنبیه شده .

شک نداشت که دخترک آمده تا انتقامش را بگیرد و مثل سایرین ضربه‌ای به او بزند .

دخترک را می‌دید که بسرعت از پلکان بالا می‌آمد . خشم و کین و اندوه گلویش را می‌فشرد ، دلش میخواست قدرت میداشت ، محل قصاص را درهم کوبد و قبل از آنکه دخترک به او نزدیک شود نابودش کند .

دختر بدون کلمه‌ای حرف به محکوم که بیهوده سعی در کنار کشیدن از او داشت نزدیک شد . قمقمه‌ای را که بکمرش بسته بود باز کرد و آهسته به لب‌های خشک شده بدبخت نزدیک کرد .

نگاه کازیمودو که تا آن لحظه از خشم شعله می کشید ، دگرگون شد و قطره اشک درشتی آهسته به پهنای این صورت کریه و منقبض شده از یأس اودرغلطید. شاید این اولین قطره اشکی بود که این بخت برگشته ریخته بود .

کازیمودو نوشیدن آب را از یاد برده بود . دختر کولی مختصری ابرودرهم کشید و صبورانه درحالیکه لبخند میزد قمقمه را به دهان اوفشرد ، واو آهسته آب را مزه مزه میکرد . عطش اش سیراب نشدنی بود .

بالاخره ، بدبخت بی نوا ، لب های سیاهش را جلو آورد ، تا آن دستهای قشنگ و ظریف را که بیدریغ یاریش کرده بود ببوسد . ولی دختر جوان به دلیل حادثه شب گذشته به او اعتماد نداشت ، و همچون بچه ای که از نیش حیوانی وحشت داشته باشد دستش را پس کشید .

آنوقت ، ناشنوای بیچاره با نگاهی سرشار از ملامت و غمی که غیرقابل توجیه بود به دخترک خیره شد .

در هر حال این منظره ، که دختر جوان و زیبائی با لطف و ملاحظت چنین بی ریا و ملکوتی و با محبت به کمک بدبخت کریه المنظر و شیطان صفتی شتافته بود رقت انگیز و بخصوص در محل قصاص باشکوه بود .

فصل سیزدهم

سکوت زنگها

اسمرالدا مدام به کاپیتن فویو که او را نجات داده بود می‌اندیشید. او به بز فهمیده‌اش یاد داده بود که اسم فویو را با حروف متحرک بنویسد.

کلود فرولو، هنوز هم دل بسته اسمرالدا بود، بعد از آنکه گرتگواربطریقی که شرح آن گفته شد شوهر دختر کولی شد، اسقف توانست اطلاعاتی را که آرزو میکرد در مورد دخترک از او کسب کند.

از صبح روز بعد از قصاص مردمی که در مجاور کلیسای نتردام زندگی میکردند احساس کردند که شوق و شور گازیمودو، نوازنده زنگها بشدت بسردی گرائیده و چون گذشته صدای زنگها هر آن شنیده نمیشود. سابقا"، قبل از نماز صبح که معمولا" همه زنگها با هم نواخته میشد، برای ازدواج، برای غسل تعمید و خلاصه بهر مناسبتی کلیسای کهن از شادی جاودانه زنگها مرتعش و خوش‌آهنگ بود. بطوریکه انسان در آن کلیسای عظیم حضور روحی را احساس میکرد که با زنگها آواز میخواند و در عین حال به اطراف نشاط و شادی می‌بخشید! اینک بنظر می‌رسید که این روح ناپدید شده، شادی رخت بر بسته و کلیسا

افسرده و خاموش تسلیم سکوت شده است. روزهای عید، و در مراسم عزاداری صدای زنگ، خشک یکنواخت بگوش میرسید. هر کلیسا بمنظور ایجاد شور در دلها ازدوآهنگ مخصوص استفاده میکند یکی ارگ است که در درون آن نواخته میشود و دیگری صدای زنگ است که از خارج آن بگوش میرسد. درحالیکه کازیمودو هنوز در کلیسا بود، ولی زنگها نوازندهای نداشتند و آهنگ خوش گذشته از زنگهای کلیسا بگوش نمیرسید. معلوم نبود که چه بسر نوازنده همیشگی زنگها آمده؟ آیا خجالت و ناامیدی بعد از قصاص هنوز هم قلبش را میفشرد، یا ضربات شلاق میر- غضب که دائم در روحش منعکس بود و یا غم چنان رفتاری که همه چیز حتی عشقش را نسبت به زنگ به تیرگی کشانده بود؟ یا اینکه در قلب ناقوس زن کلیسای نتردام عشق دیگری رخنه کرده و رقیبی برای زنگ مورد علاقه اش (ماری) پیدا شده که این زنگ و چهارده زنگوله همتایش را این چنین مورد بی مهری قرار داده و فراموششان کرده بود؟

گویند که در سال پربرکت ۱۴۸۲ روز آنونسایسیون^۱ مقارن با سه شنبه بیست و پنج مارس میبود. آنروز هوا آنچنان صاف و سبک و مطبوع بود که کازیمودو احساس کرد، دوباره عشق به زنگها در قلبش رخنه کرده است. پس درحالیکه آن پایین مستخدمین مشغول باز کردن درهای بزرگ کلیسا بودند، او به برج شمالی رفت، داخل محفظه زنگ شد، لحظهای چند به شش زنگی که آن بالا قرار داشت نگاه کرد، با غم و افسوس سرش را تکان داد، مثل اینکه از بیگانه ای که بین او و زنگهایش حائل شده شکوه داشت. آنگاه احساس کرد، زنگ زیر دستش جنبشی دارد. هنگامیکه دید (زیرا چیزی نمی شنید) این دسته لغزنده، روی طناب مثل پرنده ای از شاخه ای بشاخه ای میپرد و بالا و پایین میرود. آنزمان که آهنگ جادویی این اهریمنهای برنجی در فضا پخش شد، آنوقت این بیچاره ناشنوا از خود بیخود شد، همه چیز را فراموش کرد به نشاط آمد، قلبش منبسط شد و چهره اش شکوفا گردید. کازیمودو با حالت خمیده بالا و پایین میرفت، دستها را بهم میکوبید، از طنابی به طناب دیگر میجست و شش زنگ کوچک را جان و توان می بخشید، همچون

1- Annonciation

در این روز جبرئیل به حضرت مریم اعلام میکند که بزودی مادر خواهد شد.

رهبر ارکستری که اعضاء ارکسترش را به هیجان میآورد .

با خرناس فریاد میکشید : " برو ، برو صدایت را در میدان پخش کن ، معطل چه هستی ؟ امروز روز عید است تنبلی را کنار بگذار . کند شده‌ای . برو ، برو ، تنبل بیکاره مثل اینکه زنگ زده‌ای ؟ حالا خوب شد ، زود ، زود ، باز هم ، باز هم تند بزن که اصلا " زیانهات دیده نشود آنقدر بلند که صدایت همه را کر کند ، همانطور که مرا کر کردی . تو از همه بزرگتری ، ببین زنگ کوچولو بهتر از تومیزنه خوب ، جانمی ، بلند ، بلندتر ، هی شما دو تا آن بالا چکار میکنید ؟ من شما را نمی بینم ، اقلا " صدای مختصری بکنید ، چرا بجای آواز خواندن از تنبلی خمیازه می کشید ، کاری بکنید ، می بینید که روز عید است ، آفتاب خوبی است ، زنگ قشنگی لازم داریم ، ببین ، تو یکی مرا از نفس انداختی . "

کاملا " به هیجان آمده و بخوبی هر شش زنگ را با هم بصدا درآورده بود . ناگهان از میان دو سنگ لوحی که تا مقداری از دیوار را پوشانیده بود نگاهی به میدان کرد . دختر جوانی را دید که بطرز بسیار زنده‌ای لباس پوشیده و مشغول پهن کردن فرش روی زمین بود تا بز کوچولویش را روی آن بنشانند . گروه زیادی تماشاچی او را دوره کرده بودند . این منظره ناگهان مسیر افکارش را عوض کرد و دوباره شوق و شورش بسردی گرائید . و چون نسیمی که صمغ جوشانی را منجمد کند از حرکت باز ایستاد . پشت به زنگ کرد ، زیر سایه بان سنگی چمباتمه زد با نگاهی رویائی و مملو از علاقه عینا " شبیه همان نگاهی که در گذشته یکبار اسقف کلود فرولو را منقلب کرده بود به پایین خیره شد . لحظه‌ای بعد زنگ‌ها از صدا افتادند و کسانی که با ذوق و شوق تمام بمنظور شنیدن صدای زنگ‌ها به میدان دویده بودند مأیوس و بهت زده میدان را ترک کردند . اینان حال سگی را داشتند که استخوانی نشانش دهند ولی سنگی جلوییش بیندازند .

ژوهان فرولو جوان به جستجوی برادرش به کلیسای نتردام در حجره‌ای که او به کارهای کیمیاگری مشغول بود رفت در لحظه‌ای که اسقف با حرارتی فوق العاده بر روی یک سنگ ، کلمه یونانی را حک میکرد که معنایش سرنوشت بود ، غافلگیرش کرد .

بعد از این ملاقات بود که اسقف شاگردش آقای ژاک شارل مولو را که نماینده پادشاه در کلیسا بود پذیرفت. این مرد که همیشه برای مسائل مربوط به جادوگری تمایل خاصی داشت به اسقف اظهار داشت که حاضر است اسمرالدا را متهم به جادوگری کند. ولی فرولو با لحن تهدیدآمیزی روباو کرد و گفت: هرگز بتو اجازه اینکار را نمیدهم.

هنگام خروج از کلیسا، اسقف برادرش ژوهان را مشاهده کرد که با کاپیتن فویو مشغول صحبت است و شنید که کاپیتن به او میگوید برای امشب از اسمرالدا وقت ملاقات گرفته است.

اسقف که از حسادت به مرز جنون رسیده بود، از تاریکی شب استفاده کرده و تا محل ملاقات کاپیتن را دنبال کرد.

کاپیتن فویو که به اسقف اعتماد داشت، او را بداخل منزل راهنمایی کرد. اسقف از فرصت استفاده کرده او را از پشت باخنجر زد و ناپدید شد. اما اسمرالدا که کمی بعد در خانه اش غافلگیر شده بود مورد سوءظن قرار گرفت و بازداشت شد.

فصل چهاردهم

پناه

کمی بعد دادگاه اسمالدا شروع شد. در این دادگاه علاوه بر اتهام ولگردی و هرزگی اتهام جادوگری را هم افزودند. البته دختر جوان اولین کسی نبود که به این جرم متهم میشد " اگر آقایان موافق باشند ما بز را مورد پرسش قرار خواهیم داد! "

در واقع متهم دوم بز بود. هیچ چیز ساده تر از این نیست که علیه حیوانی اقامه دعوا شود، بعلاوه در پرونده های دولتی مربوط بسال ۱۴۶۶ جزئیات تعجب آوری در مورد دادخواهی ژیله سولاووک^۱ ماده اش که اعدام شدند بدست آمده. در این پرونده همه چیز نوشته شده. مثلاً بهای کندن چاله هایی که خوک در آن بسر میبرد، مقدار نوشیدنی و نانی که آخرین غذای محکوم بوده و همچنین غذای گوساله. آنها بعضی وقتها پارا از این هم فراتر گذاشته و حتی اشباح را هم محاکمه میکردند!

دادستان مربوط به امور کلیسا در ادعای نامه خود نوشته است: " اگر شیطان که در جسم این بز میباشد از خواندن دعا خودداری کرد و به کارهای زیان آور

1- Gillet - Soullart

جادوگری اصرار ورزد ، و با این کار خود دادگاه را به وحشت اندازد ، باطلاع او می‌رسانیم که ما مجبور خواهیم بود درخواست کنیم که حکم اعدام یا سوزاندن در مورد او هم اجراء گردد .

گرفتار که عرق سردی کرده بود ، دایره زنگی کولی را برداشت و درحالیکه به شیوه خاصی آن را نشان بز میداد از او پرسید : " ساعت چند است ؟ " بز او را با نگاهی سرشار از هوش نگریست ، پایش را بلند کرد و هفت بار به زمین کوبید ، در حقیقت ساعت هفت بود . با این عمل ولوله‌ای از ترس بین حاضران افتاد ، گرفتار نتوانست در جای خود قرار گیرد . با صدای بلند فریاد کشید : " می‌بینید ؟ او نمیداند چه میکند . " مأمور دادگستری از ته سالن مردم را بسکوت دعوت کرد و با صدای زننده گفت : " ساکت دهاتیها " .

سپس ژاک^۱ شارمولو به کمک دایره زنگی بز را وادار کرد که حرکات دیگری در مورد تاریخ روز ، ماه و سال انجام دهد . بز نیز مانند گذشته با سم کوبیدن به زمین اعداد را مشخص میکرد و حاضرین در جلسه که شاید بارها برای شیرین کاریهای بز و شیطنتهای معصومانه او ابراز احساسات کرده بودند ، با یک اشاره چشم که خاص این نوع مشاجرات قضائی است از ترس زیر طاقهای کاخ دادگستری پنهان شدند .

آنگاه که دادستان کیسه چرمی را که درون آن مملو از حروف الفباء بود و بز به گردن داشت ، خالی کرد ، اوضاع باز هم بدتر شد . زیرا مردم مشاهده کردند که بز با سم تعدادی حروف که تشکیل نام فوبورا میداد جدا کرد . افسونهای که کاپیتان قربانی آن شده بود بر راحتی آشکار شد و همه مردم آن را دیدند و این کولی رقاص که با رقص خود همه را سرمست میکرد و بارها در سرچهار راهها مردم را با لطف و زیبایی خویش افسون کرده بود ، دیگر چیزی جز یک جادوگر وحشتناک نبود .

بعلاوه ، او هیچگونه عکس‌العملی از خود ابراز نمیداشت ، نه تهدیدات قضا ، نه لعن و نفرین حاضران هیچکدام نتوانسته بود فکرش را مشغول دارد . ناگهان ، نگهبانی بیرحمانه تکانش داد و رئیس دادگاه با صدائی بلند آغاز سخن کرد :

" دختر ، تو از نژاد کولیها هستی و موجب کارهای زیان‌آور جادوئی شده‌ای شما با بز جادوگر همدست شده و در شب بیست و نهم مارس گذشته از تاریکی شب استفاده کرده ، یکی از کمانداران شاه را به نام کاپیتن فوپو را بقتل رسانده‌ای . آیا باز هم در انکار اصرار می‌ورزی ؟

— دختر جوان در حالیکه صورتش را با دست پنهان میکرد فریاد کشید : نفرت‌انگیز است ، فجیع است ، فوپو عزیز من !

— رئیس جلسه با خونسردی پرسید : باز هم انکار میکنی ؟ دختر از جایش بلند شد ، در حالیکه چشمانش برق میزد با لحن وحشتناکی گفت : " بله انکار میکنم . "

رئیس دادگاه صریحا " ابراز داشت : " در اینصورت اعمالی را که مسئول آن میباشی چگونه توجیه میکنی ؟

دختر با صدائی بریده ، بریده جواب داد : " من که قبلا " گفته‌ام . من قاتل نیستم . بلکه قاتل اصلی یک‌کشیش میباشد . من این کشیش را نمی‌شناسم . یک کشیش لعنتی که مرا دنبال میکرد ! قاضی گفت پس قاتل یک کشیش است (این شیطان بوده که بشکل کشیش ظاهر شده ، لعنت خدا بر تو باد .

آه ، آقایان ، رحم داشته باشید ، من دختر بیچاره‌ای بیش نیستم

— قاضی با تغییر فریاد زد : " کولی " ژاک شارمولو با ملایمت شروع به نصیحت کرد : " با در نظر گرفتن لجاجت و خیره‌سری دختر من پیشنهاد شکنجه میکنم . "

— رئیس ، " موافقم " دختر بیچاره تمام بدنش میلرزید ، معهذا بدستور سربازان گارد دادگستری

بلند شد جلوی شارمولو و کشیش‌های دادگاه از میان دو ردیف نیزه‌دار با قدم‌های محکم براه افتاد، پس از گذشت لحظه‌ای بس کوتاه مقابل دری متوقف شدند که با سرعت گشوده و بسته شد. گرتگوار که در جمع حضور داشت و بسیار ناراحت به نظر میرسید با باز و بسته شدن در بنظرش آمد این در دهان هیولای انسان‌خواری بود که با باز شدن قصد بلعیدن دختر را داشت. پس از آنکه دخترک بدرون اطاق رفت، صدای بع بع غم‌انگیزی شنیده شد، و این بز کوچولو بود که گریه میکرد! جلسه محاکمه معوق بود. یکی از اعضاء شورا گفت: "آقایان خسته هستند و ممکن است که مدت شکنجه طولانی باشد" رئیس محکمه سینه‌اش را جلوداد سرش را بالا گرفت و ادعا نمود که قاضی باید خود را فدای وظایفش کند! قاضی دیگری با خلق تنگی گفت: "دخترک بدخلق مسخره، با سماجت خود ما را مجبور میکند که شام نخورده اینجا منتظر باشیم!"

اما اسمرالدا که در مقابل شکنجه تاب نیاورده بود، آنچه را که قضات از او خواسته بودند اقرار کرد.

در پایان محاکمه رأی بر آن شد که اسمرالدا مقابل در بزرگ کلیسا به گناه خود اعتراف کند و سپس بدار آویخته شود.

اسمرالدا که در زندان محکومین بمرگ زندانی شده بود، کلود فرولو را که به ملاقاتش آمده بود پذیرفت. کشیش به دخترک پیشنهاد کرد اگر او را دوست بدارد از زندان رهاش میکند. ولی کولی جوان پیشنهادش را نپذیرفت و او را از زندان بیرون کرد.

در میدان گرو جمعیت منتظر اجراء حکم اعدام بود. زن بیچاره‌ای که در برج موشها انزوا اختیار کرده بود با شنیدن این خبر از دهان کلود فرولو اظهار شادمانی کرد. حتماً "بخاطر داریم که زن بدبخت به این دخترک کینه داشت و دائماً او را نفرین میکرد. اما کاپیتن فوهو، با وجود زخم عمیقی که داشت زنده ماند و درست روزی که قرار بر اعدام اسمرالدا بود به پاریس آمد و درخانه‌ای که نزدیک صحن کلیسای نتردام قرار داشت منزل کرد. او قصد داشت در تشریفات اعتراف اسمرالدا حضور داشته باشد.

محکوم را بمیدان آوردند . اسقف با لباس خاص این مراسم ایستاده و منتظر گرفتن اعتراف بود .

ناگفته نماند که شخصیت دیگری هم بین تماشاچیان قرار داشت که هیچکس متوجه حضور او نشده بود . این تماشاچی عجیب با دقت جزئیات را زیر نظر داشت افرادی که از راهروئی که مجسمه پادشاهان در آن ردیف شده بود عبور میکردند ، متوجه مجسمه حجاری شده‌ای که در بالای سردر بیضی شکل درب بزرگ قرار داشت نشدند ، این حجاری عجیب که بالا قیدی مراقب همه چیز بود ، با گردن کشیده و صورتی فوق‌العاده زشت و کریه ، بسان دیوی مینمود که بر سنگ بزرگی حجاری شده باشد .

او در بالای درب بزرگ کلیسا آرام قرار گرفته بود و به بررسی حوادثی که مقابل در میگذشت مشغول بود . در همان لحظات اول بدون آنکه کسی متوجه او او شود ، طناب کلفت گره‌داری را به یکی از ستونهای کوچک راهرو محکم گره‌کرده بود ، بطوری که نوک آن به پلکان پائین میرسید . بعد از انجام اینکار آسوده و راحت نشسته بود و نظاره میکرد . گه‌گاه پرنده‌ای از مقابلش سوت‌زنان پرمی — کشید . ناگهان در لحظه‌ای که مستخدمین دادگاه قصد اجرای حکم بی‌محتوای شارل مولورا داشتند . نرده دور راهرو را با شلنگ طی کرد و طناب را با پا ، زانو و دست چسبید ، آنگاه مردم دیدند که روی نمای کلیسا شیئی کوچک همچون قطره باران که روی شیشه‌ای بلغزد در حال سرازیر شدنست . سپس مردی را دیدند که به نرمی و چالاکی گریه‌ای که از بامی فروافتد به پایین خزید ، با دستهای بسزرگ و قویش دو میرغضب را به کناری پرتاب و دختر کولی را بلند کرد و چونان بچه‌ای که عروسکش را در بغل میگیرد ، دریک چشم بهم زدن ، دوباره جستی زد و خود را به کلیسا رساند ، درحالیکه دختر را روی سرش قرار داده بود فریاد میزد : "پناه ! " ناگهان ده هزار دست در هوا به حرکت آمد ، و حاضران همه باهم فریاد زدند : " پناه ، پناه " . با دیدن این منظره تنها چشم کازیمودو از شادی و غرور درخشید .

این هیجان و آشوب محکوم را بخود آورد . پلک چشمش را بلند کرد ،

کازیمودو را نگریست . آنگاه با سرعت چشم فرو بست ، گوئی که از ناجی اش وحشت کرده بود .

شارل مولو و دومیر غضب و همکارانش هاج واج مانده بودند . در حقیقت در داخل کلیسا محکوم از هر تعرضی در امان بود . کلیسا پناهگاه بود و دادگریهای بشری در آستانه آن بی ارزش و اعتبار مینمود .

کازیمودو لحظه ای در زیر در بزرگ کلیسا متوقف شد . پاهای بزرگش بر سنگفرش کلیسا همچون ستونی محکم و استوار بنظر میآمد . سر بزرگ و بیمویش چنان سر شیری که میان یال و کوپالش نهان است در میان شانه هایش فرو رفته بود . دختر جوان را با دستهای پینه بسته اش روی شانه نگاه داشته بود و این جسم ظریف ، پریشان مرتعش همچون بیرق سفیدی در اهتزاز بود . ولی او آنچنان دخترک را با احتیاط با خود میبرد که گوئی خوف آن دارد ، مبادا گزندى بر این پیکر لطیف برسد و پژمرده اش کند .

احساس میکرد ، او شیئی شکننده و پربهاء است که برای دست کس دیگری غیر از او ساخته شده ، حتی جرأت نمیکرد نفس او را احساس کند . ولی ناگهان ، او را بسختی در بغل و روی سینه چهارگوشش فشرد . گوئی او هستی و همه چیزش بود سپس چون مادری که بچه اش را در بغل دارد چشم به او دوخت ، منقلب و متأثر از درد و رنج و ترحم بیکباره خود را سرشار از روشنی و شادی یافت .

در آن پایین ، زنها با دیدن این منظره اختیار از دست داده گاهی می خندیدند و زمانی گریه میکردند . جمعیت از هیجان پای میکوبید و در آن بالا کازیمودو زیبایی خاصی داشت . بله ، او زیبا بود ، این بچه یتیم ، این بچه سر راهی ، این وامانده و طرد شده اجتماع حال با قیامی دلاورانه در مقابل ظلم خود را قوی والا و بلند مرتبه احساس میکرد . کازیمودو از آن بالا مردمی را نگاه میکرد که او را رانده بودند . حال این او بود که اینچنین با قدرت به عدالت ظاهری این جامعه تعرض کرده و بیگناه معصومی را که چیزی نمانده بود قربانی بیعدالتی چنین مردمانی شود نجات دهد و به تنهایی تمام این آقایان از خود راضی ، این ماموران دولتی ، این قضات ، این میرغضبها و تمام این نیروی شاهی را در یک

چشم بهمزدن درهم شکند. او میدانست که همه اینها در مقابل قدرت خداوندی بیمقدار و ناچیزند.

آنچه که جالب و رقت‌انگیز بود، حمایت موجود بدشکل و طرد شده‌ای از بدبختی محکوم بمرگ. آری کازیمودو محکومی را زندگی بخشیده بود. هردوبیچاره و درمانده بودند، یکی از جور طبیعت و دیگری از بیعدالتی جامعه.

لحظه‌ای پس از پیروزی، کازیمودو با باری که بدوش داشت با سرعت بدرون کلیسا رفت. مردم که شیفته این گذشت و شجاعت او شده بودند با چشم به زیر رواق تاریک کلیسا او را طلب میکردند و متأسف از اینکه چنین سریع باید به‌هلهله و جنجال خاتمه دهند، که ناگاه دوباره در یکی از راهروهای که مجسمه شاهان قرار داشت ظاهر شد و در حالیکه دیوانه‌وار میگریخت دخترک را در هوا بلند کرده و فریاد می‌کشید: "پناه"

ملت از نو هلهله تحسین سردادند. کازیمودو راهرو را طی کرد و دوباره در داخل کلیسا فرورفت، اما هنوز لحظه‌ای نگذشته بود که از نو در حالیکه همچنان دختر کولی را روی دست داشت سراسیمه میدوید و فریاد میزد: "پناه" بالای بام کلیسا رفت و از آنجا با غرور دخترک را که نجات داده بود به تمام اهالی شهر نشان میداد و با صدائی رعدآسا و خشمگین که تا وراء ابرها اوج گرفته بود سه بار فریاد برآورد: "پناه، پناه، پناه" مردم نیز بنوبه خود فریاد شادی سردادند. این سر و صدا مردمی را که آنطرف ساحل بودند، بخصوص راهبی را که چشم به چوبه دار داشت متعجب کرده بود.

فصل پانزدهم

جستجو

کلود فرولو که در ربودن اسمالدا دخالتی نداشت و پنداشته بود که حکم اجراء شده سرگشته و دیوانه از ناامیدی از شهر خارج شد .
در حالیکه گردباد ناامیدی او را منقلب ، شکسته و خم کرده و همه چیز را در روح او بنا بودی کشانیده بود ، طبیعت دور و برش را نظاره میکرد . در کنار پاهایش چند مرغ بجستجوی دانه زمین رامیکاویدند و در بالای سرش لکه^۱ ابر خاکستری رنگی بسوی آسمان لاجوردی میگریخت ، در افق پیکان دیر سن ویکتور^۱ بنظر میرسید که سقف لوحی رنگش رامیساید و بطرف آسمان پیش میرود سپس آسیابان تپه^۲ کوچک کوپو^۲ سوت میزد و پره های آسیاب را بگردش وامیداشت . تمام این فعالیت ها که در اطرافش آسوده و آرام در جریان بود او را آزار میداد ، پس پابفرار گذاشت . بدینسان تا غروب در میان مزارع میدوید . این گریز از طبیعت ، از زندگی ، از خودش از انسان و از همه چیز سراسر روز ادامه داشت . گهگاه به زمین نگاه

1- Saint-Victor

2- Copeau

میکرد و با ناخنهایش گندم‌های طلائی را از ریشه جدا میکرد. گاهی در کوره راه بی‌سکنه‌ای متوقف میشد. افکارش آنچنان غیرقابل تحمل میبود که سرش را بین دودست گرفت و سعی کرد تا او را از میان شانه‌هایش بکند و بر سنگفرش کوچه بکوبد. نزدیک غروب آفتاب، از نو گذشته را بخاطر آورد و دریافت که تقریباً "عقلش را از دست داده است، طوفانی که تا آن لحظه در درون او برپا بود، امید به نجات کولی را بر باد داده بود. این طوفان هراندیشه و فکری را در او به نابودی کشانده بود. فقط دو تصویر متمایز از هم در روحش بجای مانده بود:

اسمرالدا و چوبه دار، بقیه برایش سیاهی بود و ظلمت، در نقش خیال مرتبا "این دو تصویر بهم نزدیک می‌شد و صحنه مخوفی را در مقابلش ظاهر میکرد، او خیره به این صحنه چشم میدوخت و میدید که بطور وسیعی مرتبا "گسترش مییابد. گروهی با لطف و ملاحظت، زیبا و نورانی و گروه دیگر وحشتناک ظلمانی، و در پایان اسمرالدا همچون ستاره‌ای پر نور و درخشان بر او ظاهر میشد و چوبه دار چون بازوئی لاغر مفلوک از هم گشوده مینمود.

مسئله جالب این که در طول این شکنجه روحی، حتی یک لحظه هم فکر مردن بخاطرش نرسید. بدبخت زندگی را دودستی چسبیده بود با وجود اینکه واقعا "جهنم را در پشت سرش میدید!

خورشید پشت برج بلند نسل^۱ غروب کرده و تاریکی کم‌کم سایه گسترده بود. آسمان سفید روشن و آب رودخانه سفید مینمود. میان این دو سفیدی سایه سیاه خانه‌هایی که در ساحل چپ رودخانه سن قرار داشت از دور باریک و بلند درمه تیره افق همچون پیکانی سیاه فرو رفته بود. این خانه‌ها از دور قابل تشخیص نبود و چونان شیبی تیره در متن روشن آسمان و آب نمایان بود. اینجا و آنجا کم‌کم پنجره‌ها روشن میشد. این ستون عظیم سیاه رنگ که اینچنین بین دوپهنه عظیم آسمان و رودخانه تک افتاده بود، بنظر جناب کلود فرولو بسان مجسمه مردی آمد که روی زمینی به پشت دراز کشیده و در زیر پایه زنگ کلیسای استراسبورک آرمیده و چشم به زنگ عظیمی که در بالای سرش در تاریک و روشن غروب نفوذ

کرده دوخته ، حال آنکه در آنجا کلود تنها ایستاده بود و بغیر از ستون عظیمی که در تاریکی شب بخواب رفته بود و دودکش خانه‌ها ، کنگره دیوارها ، پیکان صومعه‌ای که طرف چپ ساحل قرار داشت هرچه میدید زاده خیال بود . در این حالت مالیخولیائی کلود فرولو تصور میکرد پنجره‌ای از جهنم برویش باز شده ، و هزاران شعله روشن که از پنجره‌ها روی بلندیه‌های اطراف تابیده بود به نظرش میرسید که از کوره آتشی برخاسته است آنوقت ترس سراسر وجودش را فرا میگرفت . با دست گوشه‌هایش را میگرفت تا دیگر صدائی نشنود . بمنظره پشت میگردد تا دیگر چیزی نبیند و با قدم‌های بلند از آن صحنه وحشتناک روبرو می‌گذاشت . بگاه رسیدن به کلیسا ، اسمالدا را در راهرو برج دید ، ولی چون از ربودنش آگاه نبود ، گمان کرد آنچه می‌بیند زاده خیال است .

اسمالدا که نمیتوانست از کلیسا خارج شود (زیرا بمحض خروج امتیاز پناهندگی را از دست میداد) تهیه غذا و مایحتاج او را کازیمودو بعهده داشت .

روزی از بالای برج دختر کولی فوبو را مشاهده کرد ، او که میدانست روح بزرگی زیر صورت زشت و غول آسای زنگ زن بی‌نوا پنهان است و هرچه بگوید او با جان و دل برایش انجام میدهد ، از او خواست تا به جستجوی کاپیتان برود .

فوبو که دیگر به حادثه گذشته نمی‌اندیشید ، کازیمودو را مسخره کرد و تقاضایش را نپذیرفت ، هنگام برگشت به کلیسا ، ناقوس زن حقیقت را از دخترک پنهان داشت تا باعث رنجش نگردد . باو گفت موفق به پیدا کردن کاپیتان نشده . کلود فرولو هم که میدانست اسمالدا زنده است و به کلیسا پناهنده شده است ، تصمیم می‌گیرد شبی به جستجوی او برود .

تازه کشیش به پناهگاه اسمالدا رسیده بود که کازیمودو خود را میان او و اسمالدا قرارداد . کلود فرولو که از خشم دیوانه شده بود از آنجا گریخت و تصمیم به نابودی دخترک گرفت .

فصل شانزدهم

دسیسه

کلود فرولو که میخواست بهرطریقی شده اسمرالدا را از پناهگاهش بیرون بکشد ، به ملاقات گرنگوار میرود تا انتقامش را وسیله اوبگیرد . پس شاعر را قانع میکند که بزودی حکمی از طرف دادگستری صادر میشود که حق پناهندگی اسمرالدا را باطل خواهد کرد . لازم است در اسرع وقت بهر قیمتی شده او را از مراقبش کازیمودو جدا کنند .

پس از آن هردو نقشه‌های بسیاری در این زمینه مطرح کردند ، بالاخره گرنگوار تصمیم گرفت به کمک دوستان گدایش به کلیسا حمله کند و ژوهان فرولوماور میشود تا این قصد را با اطلاع برادرش برساند . در کورد میراکل جنب و جوشی برپا بود ، گدایان خود را برای حمله به کلیسا آماده میکردند .

آن شب ، کازیمودو پس از آنکه سری به زنگ‌هایش زد به بالای برج شمالی رفت ، فانوس مخصوصش را گوشه‌ای گذاشت و خود به تماشای پاریس نشست . شبی بی‌نهایت تیره بود و ظلمت همه جا را دربر گرفته بود . در آن دوران پاریس بحد کافی روشن نبود ، انبوه دره‌های سیاه را می‌نمایند که لابلای آن سفیدی آب‌های سن بچشم میخورد . کازیمودو جز روشنائی مختصری که از پنجره

یک بنای دور افتاده که نزدیک سن آنتوان^۱ قرار داشت چیز دیگری نمی‌دید. به یقین آنجا هم کسی بمراقبت مشغول بود.

در این انبوه موج مه و این شب ظلمانی، ناقوس زن در درونش اضطرابی بی‌سابقه و غیر قابل توجیه احساس میکرد. چندین روز بود که مراقبت خود را شدیدتر کرده بود. بارها دیده بود که افرادی بظاهر مفلوک در اطراف کلیسا پرسه میزنند و چشم از محل پناهگاه دختر جوان بر نمی‌دارند. گمان میکرد دسیسهای در کار است، شاید عده‌ای علیه دختر بیچاره توطئه کرده‌اند. می‌پنداشت همانطور که مردم نسبت به او کینه دارند به این دختر بدبخت هم کینه دارند، یقین داشت که حادثه‌ای در شرف وقوع میباشد. از این رو در کنار زنگ به دیده‌وری نشست. در حالت خواب و بیداری گاهی به اطاقک دختر و گاهی به پاریس نگاه میکرد و مثل یک سگ با وفا پاسداری میکرد و با تنها چشمش با دقت و وسواسی عجیب مراقب همه چیز بود. بنظرش رسید که در ساحل راست سن در بارانداز وی‌ای پکوتوری چیزی غیر عادی جریان دارد. جنبشی در این نقطه احساس میشد و در حاشیه دیوار لکه‌های سیاهی که با سفیدی آب موازی نبود و حرکتی آرام داشت دیده میشد در بخشهای دیگر ساحل چنین منظره بچشم نمی‌آمد. این سایه موج منظره سرهای بیشمار بود که بحالت خمیده در حال راه رفتن باشد. وضع بنظرش عجیب آمد بر مراقبتش افزود مشخص بود که حرکت از طرف سیته آغاز شده. هوا کاملاً "تاریک بود و کمترین روشنائی دیده نمیشد. این حرکت که مدتی در بارانداز ادامه داشت کم‌کم بداخل جزیره راه یافت و سپس قطع گردید. و دوباره سکوت مطلق بر ساحل حکمفرما شد. لحظه‌ای که کازیمودو از فکر کردن و حدس زدن بجان رسیده بود، از نومتوجه حرکتی شد که در کوچه پاروی بطرف سیته و از آنجا مستقیماً "بسوی بنای کلیسای نتردام روان است. بالاخره این موج بهم فشرده، چون غلظت شب بدرون کوچه کشیده شد و در یک چشم بهم زدن آنچنان در میدان پراکنده گردید که دیگر قابل رؤیت نبود.

این منظره او را بوحشت انداخت . بهر صورت این راه پیمائی عجیب با وجود احتیاط و نظم جالبش در عمق ظلمت شب انجامش بهر صورت بدون ایجاد مهممه ممکن نبود . البته از قدمها کند و آرام جمعیت صداهاائی برمیخاست که مسلماً " بگوش کازیمودو نمیرسید . او بدون آنکه صدائی بشنود نزدیک شدن جمعیت را در کنار خود احساس میکرد ، و در هاله‌ای دود مانند ، چیزی غیر قابل لمس ، همچون هیاهوی مرگ مشاهده میکرد . می‌پنداشت که توده عظیمی ترکیب شده از انسانها همچون سیل بسویش روان است .

ترس عجیبی بر او مستولی شد فکرش متوجه توطئه‌ای شد که علیه دخترکولی در حال تکوین است . در این لحظه بحرانی آنچنان سریع و عاقلانه با خود به شور پرداخت که هرگز از آن مغز علیل انتظار نمیرفت . آیا باید دخترک را بیدار کنم؟ آیا او را فرار دهم؟ از کجا؟ کوچه‌ها در محاصره است ، کلیسا پشت به رودخانه دارد ، قایق نیست ، مفری نیست راه گریز نیست ، فقط یک راه باقی است خودش را در آستانه در کلیسا قربانی کند ، آنقدر مقاومت کند تا کمکی برسد ، ولی خواب اسمرالدا را برهم نزند زیرا دخترک بدبخت با بیدار شدن خود حتماً "باستقبال مرگ میرفت . سرانجام از تصمیم‌گیری دست کشید و بآرامی به بررسی وضع دشمن پرداخت . بنظرش رسید که جمعیت هر لحظه در میدان پاروی افزون می‌شود . پنجره‌های کوچه و اطراف میدان همه بسته بود و این نشان میداد که جمعیت در نهایت آرامش مشغول عمل است و کوچکترین صدائی نمیکند .

ناگهان روشنائی درخشید و در یک آن هفت ، هشت مشعل روشن در غلظت تاریکی بحرکت درآمد . آنوقت کازیمودو گروه وحشتناکی از زن و مرد را دید که با لباسهای پاره مجهز به داس ، تبر ، کارد واره در میدان پاوه در حرکت هستند . خاطره‌ای در ذهن او زنده شد و بیاد آورد که این جمع را میشناسد و یقین کرد اینها کسانی هستند که چند ماه قبل برآپ پاپ دیوانه‌ها هلهله و شادی میکردند . مردی که مشعلی بدست داشت بالای بلندی رفت و گویا قصد سخن گفتن داشت . در همان موقع این گروه عجیب و مسلح بحرکت آمد ، تاکلیسا را محاصره کند . کازیمودو فانوسش را برداشت و به بام برجها رفت تا از نزدیک اوضاع را

ببیند و وسائل دفاع خود را جور کند .

کلوپن که مقابل در بزرگ نتردام رسیده بود ، افرادش را برای حمله بصف کرد . با وجودی که انتظار هیچگونه مقاومتی را نداشت ، جانب احتیاط را رعایت میکرد و سعی داشت نظم را طوری برقرار کند که بتواند با هر حمله ناگهانی توسط نگهبان کلیسا یا گروه دویست و بیست نفری پلیس مقابله کند . پس افرادش را رده بندی کرد ، بقسمی که تعدادی در انتهای میدان و عده ای هم کوچه پاروی را سد کنند و خود نیز با دوک کولیها ژوهان و تعدادی از شرورترین افراد در رأس قرار گرفتند .

وقتی آرایش اولیه در سکوت و با دقت تحسین آمیزی انجام گرفت ، رئیس با لیاقت گروه بالای جانپناه خیابان پاروی رفت ، روبسوی کلیسا کرد و در حالیکه شعله مشعل در دستش در اثر وزش باد به اهتزاز آمده بود و سرخی آن نمای کلیسا را آشکار و نهان میکرد ، با صدائی خشن و زننده چنین گفت " با تو هستم لوئی دوبومون^۱ ، ای اسقف پاریس ، مشاور پارلمان ، من کلوپن پادشاه گدایان ، شاهزاده اراذل و اوباش ، اسقف دیوانه ها روی سخنم با توست تو باید خواهر ما را که بی گناه به جرم جادوگری محکوم شده و به کلیسا پناهنده شده پناه دهی . اگر کلیسای تو مقدس و مطهر است ، خواهر ما نیز چنین است و اگر خواهر ما مقدس و معصوم نیست ، کلیسای تو هم بهیچوجه مطهر نمی باشد . ما به تو اخطار می کنیم که اگر می خواهی کلیسایت را نجات دهی دختر را بما بازگردان وگرنه ما او را پس میگیریم و کلیسای تو را به آتش میکشیم و غارت میکنیم و این کار بدی نخواهد بود . حال من پرچم خود را در اینجا به اهتزاز در میآورم ، خدا حافظ تو باشد ، اسقف پاریس ! "

کازیمودو بدبخت این کلمات را که با صدائی بلند و شمرده و در عین حال وحشت انگیزی ادا شده بود نمیتوانست بشنود . گدائی پرچم را به کلوپن داد و او آنرا با تشریفات میان دو سنگفرش کوچه قرار داد . این پرچم عبارت بود از چنگال بزرگی که به دنده های آن عکس هایی آویخته شده بود .

بعد از نصب پرچم ، پادشاه گدایان برگشت و نظری به لشکر بیرحم و سنگدلش

که نگاهشان همچون شعله‌ای میدرخشید افکند .

پس از مکث کوتاهی فریاد کشید :

" به پیش پسرها ! مشغول شوید جنگجویان من ! "

سی مرد تنومند در کسوت قفل‌سازان با چکش ، گازانبر ، میله‌های آهنی از صف خارج شده ، بطرف در اصلی کلیسا پیش رفتند ، از پلکان بالا آمده و زیر سر در بیضی شکل چمباتمه زده با پتک و اهرم بجان در افتادند ، جمعی از گدایان هم برای کمک و تماشا آنان را دنبال کردند . یازده پله جلوی کلیسا از جمعیت لبریز بود . معهدا در بخوبی مقاومت میکرد .

یکی از افراد فریاد زد : این در خیلی محکم و سرسخت است .

دیگری فریاد کشید : در کهنه و قدیمی است ولی چفت‌های محکمی دارد .

کلوپن گفت : " رفقا شجاع باشید ، من سرم را ضمانت میدهم که شما در را باز خواهید کرد . دخترک را خواهید گرفت و خوانسالار را لخت خواهید کرد ، یا الله ، گمان میکنم که بزودی قفل باز شود . "

صدای کلوپن با فریاد وحشتناکی که از پشت سرش برخاست قطع شد ، اوبه عقب برگشت . الوار عظیمی از بالا به پایین فرو غلطید و تعدادی از گدایان راکه روی پله بودند درهم کوبید و با صدائی رعد آسا روی سنگفرش خیابان افتاد و سبب شکستن تعداد زیادی دست و پا شد . گدایان با فریادهای وحشتناک از محل دور شدند و در یک چشم بهم زدن صحنه از جمعیت خالی شد .

غیرممکن است تعجب‌آمیز با وحشتی را که از افتادن این تیرروی راهزنان بوجود آمده بود توجیه کرد . چند دقیقه چشم‌ها را به آسمان دوختند ، آنچنان متحیر شده بودند که اگر بیست هزار نیزه‌دار حکومتی به آنان حمله‌ور میشد اینچنین وحشت زده نمیشدند .

دوک کولیها زیر لب می‌فرید : " ای شیطان بگو چه کسی جادو کرده است ! "

— از میان جمع کسی فریاد برآورد ، این تکه هیزم را ماه برای ما فرستاده !

— کلوپن فریاد کشید : " شماها ، همگی احمق هستید " با وجود این نمی —

دانست سقوط الوار را چگونه تعبیر کند .

روی ساختمان چیزی دیده نمیشد و نور منعل هم کافی نبود تا بالای بنا را روشن کند. الوار نیم سوخته در وسط خیابان افتاده بود و ضجه بیچارگانی که از برخورد جوب خرد شده بودند بگوش میرسید. بالاخره پادشاه‌گدایان از حالت بهت و حیرت اولیه خارج شد و برای رفقاییش حادثه را بطریقی قابل قبول تشریح کرد.

"ای خدا آیا کاهن‌ها از خود دفاع میکنند؟ دراینصورت غارت غارت." جمعیت با هیاهوئی خشم‌آلود تکرار کرد: غارت و بدین طریق تسلی‌خاطری یافتند و کمانها و تفنگ‌های فتیله‌ای‌شان را بطرف کلیسا خالی کردند. با صدای انفجار، ساکنان خانه‌های مجاور بیدار شده، تعدادی پنجره‌ها را باز کردند و در حالیکه شب‌کلاه بسر و شمع بدست گرفته بودند مقابل پنجره‌ها ظاهر شدند.

کلوپن فریاد زد:

"پنجره‌ها را ببندید."

بلافاصله پنجره‌ها بسته شد، کسانی که فرصت کرده بودند نگاهی مضطرب و گذرا به این صحنه روشن و پر آشوب بیفکنند، عرق کرده از وحشت به کنار همسرانشان باز آمدند و از خود پرسیدند، آیا انجمن جادوگران در صحن کلیسا تشکیل شده؟ اراذل هم مرتبا "تکرار میکردند: "حمله، غارت" ولی جرأت نزدیک شدن نداشتند. نگاهی به پلکان کلیسا و نظری به الوار انداختند. الوار حرکتی نداشت و حالت آرام‌گذشته به کلیسا بازگشته بود. معهذا یک‌چیری‌گدایان را افسرده و دلسرد کرده بود.

کلوپن فریاد زد: یا الله، جنگجویان مشغول شوید، حمله کنید."

هیچکس قدمی بجلو نگذاشت.

کلوپن گفت: "عجب مردانی از یک تیرک ترسیده‌اند"

یک جنگجوی پیر خطاب به کلوپن گفت:

"این الوار نیست که موجب ترس ما شده، بلکه دراست که آهن‌کوب می‌باشد"

یقین دارم که شاهزادگان هم نمیتوانند آن را باز کنند!"

— کلوپن پرسید: برای شکستن درچه لازم دارید؟

— ما به یک دیلم نیاز داریم .

پادشاه گدایان شجاعانه بطرف الوار دوید و پایش را روی آن گذاشت و فریاد زد: " بفرما ، از این استفاده کن ، این را کاهن برای شافرستاده ! " و درحالیکه سلام مسخره‌ای به کلیسا میکرد زیر لب گفت: " متشکرم کاهن‌ها " این لاف‌زدن‌ها کار خودش را کرد ، گداها جرأت پیدا کردند ، بلافاصله دویست دست قوی و زورمند الوار سنگین را مثل پر کاهی از زمین بلند کرد و با خشم بطرف دری که قبلاً " تلاش کرده بودند تا آنرا بگشایند پیش رفتند و محکم سرشرا بآن کوبیدند بدین ترتیب در تاریک روشن صبح ، که تقریباً " مشعل‌ها خاموش شده بود ، این الوار بوسیله سیل مردانی که برای دخول به کلیسا شتاب داشتند حمل میگردید مرتباً " بدر کوفته میشد . در این گیرودار بود ، که در بلندترین برج کلیسا که تقریباً " هزار پا با زمین فاصله داشت ، حیوان غول‌آسایی را دیدند که در تلاش است تا سنگ عظیمی را به پایین پرتاب کند .

با برخورد الوار به در نیمه فلزی صدای وحشتناکی برمیخاست که تمام کلیسا را تکان میداد این صدا در عمیق‌ترین انبارهای آن می‌پیچید ولی خسارتی ببار نمی‌آورد .

ناگاه بارانی از قلوه سنگ از بالای عمارت بر سر مهاجمین بارید . ژوهان فریاد زد: "عجب آآیا این برج‌ها هستند که نرده‌هایشان را روی سر ما خراب میکنند؟ ولی فرمان حمله داده شده بود و پادشاه گدایان خود در صف مقدم بود . گمان داشتند که این اسقف است که از خود دفاع میکند و بهمین دلیل با شدت بیشتری بدر میکوبیدند ، علیرغم سنگ‌هایی که از چپ و راست بر فرقشان فرود می‌آمد ، با قوت بیشتری حمله میکردند .

جالب آنکه سنگها یکی ، یکی و پشت سرهم فرود می‌آمد و برای هریک نفر دو سنگ پرتاب میشد که یکی به سر و دیگری به پای او اصابت میکرد . کمتر کسی از ضربه این سنگها در امان ماند . تعدادی مرد و زن خون‌آلود زیرپای مهاجمین افتاده بودند که مرتباً " افراد تازه نفس جای آنان را میگرفت و الوار طویل پشت سر هم به در کوفته میشد و باران سنگ از بالا فرود می‌آمد ، و در صدا میکرد .

بدون شک خواننده میداند که این مقاومت غیرمنتظره که گدایان را اینچنین خشمگین کرده بود از طرف کازیمودو بود ، بدبختانه تصادف بکمک ناشنوای شجاع آمده بود .

هنگامیکه روی پشت بام میان دو برج رسید ، فکرش مغشوش بود و مغزش کار نمیکرد . بدون هدف بالا و پایین میدوید و خیل بهم فشرد گدایان را می دید که آماده اند تا به کلیسا هجوم آورند و از شیطان یا خدا میخواستند تا دختر کولی را نجات دهد . کازیمودو فکری بخاطرش رسید ، بالای مناره برود و زنگ خطر را صدا در بیاورد . ولی قبل از آنکه بتواند زنگ را بحرکت وادارد . و قبل از آن که صدای زنگ بزرگ بتواند طنین صدایش را منعکس کند ، مسلما " در باز میشد و ستیزه جویان مسلح به انواع اسلحه سرد و گرم هجوم می آوردند ، آنوقت معلوم نبود چه پیش آید .

ناگاه بیادش آمد بناهایی تمام روز کار کرده بودند . تا دیوار ، چوب بست و سقف برج شمالی را تعمیر کنند و هنوز هم مصالح بنائی شان آنجا است . امید مختصری دلش را روشن کرد .

دیوار از سنگ ، سقف از سرب و چوب بست از چوب بود . این چوب بست آنچنان پیچیده بود که به آن جنگل میگفتند .

کازیمودو بطرف این برج دوید . اطاقهای پائینی پر از وسائل و مواد لازم بود . ورقه های سربی ، پایه های فلزی ، تخته ، کلوخه آهک ، تیرک های بریده شده کلوخه گچ ، در واقع یک قورخانه کامل بود .

زمان با سرعت میگذشت . کازیمودو با نیروئی که احساس خطر را دور میکرد یکی از سنگین ترین و بلندترین تیرک ها را برداشت از دریچه زیر شیروانی خارج کرد ، سپس همانطور که او را در بیرون برج نگاه داشته بود ، روی نرده ای که دور پشت بام کشیده شده بود قرار داد و به آرامی در فضا رها کرد . تیرک به چوب بست اصابت کرد و در نتیجه چوب بست روی دیوار افتاد ، حجاریها در هم شکست و چون چرخ آسیابی که در فضا میچرخد ، چندین بار بدور خود چرخید بالاخره روی زمین افتاد و صدای هولناکی از آن برخاست ، کازیمودو دید که گدایان با

سقوط این الوار همچون خاکستری که از نفس بچه‌ای پخش شود پراکنده شدند . پس ، از وحشتی که ایجاد کرده بود ، استفاده نمود و هنگامیکه گدایان به این‌گریزی که از آسمان فرو افتاده بود چشم داشتند ، در نهایت سکوت قطعات سنگ و گچ را که در گونی‌های وسائل بناها انباشته کرده بود روی نرده پشت بام جایی که قبلاً " تیرک را پرتاب کرده بود قرار داد .

بمحض اینکه مجدداً " مشغول کوبیدن درب بزرگ شدند ، رگبار قلوه سنگ و گچ شروع به ریزش کرد ، طوری که گمان کردند ، کلیسا روی سرشان خراب شده . همینکه قلوه سنگ‌های چیده شده روی نرده تمام شد ، با سرعت از توده سنگ‌های انباشته شده در کف اطاق استفاده کرد ، کاریمودو با فعالیتی باور نکردنی خم و راست میشد ، سر بزرگش را از بالای نرده خم میکرد ، تخته سنگ‌های بزرگ رایکی پس از دیگری از بالا پرتاب میکرد . گهگاه یک سنگ پرتاب شده را با چشم دنبال میکرد و همینکه به هدف میخورد و آسیب میرساند میگفت : " هوم "

معهدا گدایان دلسرد نمیشدند و با سماجت تمام قصد گشودن درب بزرگ را داشتند دری که تحت فشار نیروی بازوی بیش از صد مرد و سنگینی الوار بیش از بیست بار بلرزه درآمده بود .

خوشبختانه کاریمودو بیشتر آهن در اختیار داشت تا چوب . معذالک احساس میکرد که در بزرگ تکان میخورد . گرچه قادر به شنیدن نبود با این وجود هر ضربه دیلمی که بدر بزرگ فرودمیآمد در طبقات زیرین کلیسا و بطور کلی در درون کلیسا منعکس میشد . از بالای برج شاهد رفتار گروه گدایان و تکان دادن مشتهای گره کرده و حالت غضبناک آنان بود و برای دخترک کولی و خودش بال پرندگان را که در بالای سرش در پرواز بودند آرزو میکرد .

باران قلوه سنگی که او بر سر گدایان سرازیر میکرد برای عقب راندنشان کافی نبود . در آن لحظه پر تشویش ، مشاهده کرد ، کمی پایین‌تر از نرده‌ها جایی که او با پرتاب تیرک اراذل را درهم کوبیده بود ، دو ناودان بلند سنگی که انتهایش به سنگفرش میرسید وجود دارد . بفکرش رسید درون این ناودانها راز

سرب آب کرده پرکند . پس با سرعت بطرف دسته هیزمی که گوشه انبار قرار داشت دوید . درون ناودان را از هیزم و سرب انباشته کرد مقداری چوب خشک روی آن قرار داده تاکنون از چنین مهماتی استفاده نکرده بود فانوسش را جلوی دهانه ناودان گرفت و آن را آنس زد . طی این مدت پرتاب سنگ به پایین قطع شده بود و گدایان هم دیگر بطرف بالا توجهی نداشته و نگاه نمی کردند . ولگردان نفس زنان مثل دسته سگهای شکاری که گرازی را در لانه اش محاصره کرده باشند به در حمله میکردند و در بزرگ از ضربات پی در پی دیلم کاملاً " از شکل افتاده نبود ، معه‌ها هنوز هم مقاومت میکرد و استوار ایستاده بود . مهاجمین مرتعش منتظر ضربه نهائی بودند ، ضربه‌ای که در را در هم شکند . هرکس سعی میکرد به در نزدیک‌تر باشد تا بمحض باز شدن اولین کسی باشد که خودش را بدرون این کلیسائی که ثروت سه قرن را در خود جای داده انداخته و آنچه را که در دسترسش مییابد غارت کند . آنها ثروت و اشیاء قیمتی داخل کلیسارا بهم یادآوری میکردند و برای صلیب‌های نقره‌ای ، لباده‌های زربفت ، مقبره‌های زیبای طلاکاری شده ، وسائل تزئینی آن که در جشنها و اعیاد مذهبی مورد استفاده قرار میگرفت ، شمعدانها ، جام‌ها ، ظروف مخصوص ، اشیاء متبرکه ، طلا و جواهرات دندان‌تیز کرده بودند . قطعاً " در آن لحظه رویائی ، گدایان و اراذل و اوباش بیشتر فکر غارت کلیسای نتردام بودند ، تا نجات جان دختر کولی . ما یقین داریم که برای بسیاری از آنان نجات دخترک دست‌آویزی بیش نبود البته اگر این گروه وحشی به دست آویز و بهانه نیاز میداشتند !

در این بین همگی با هم آماده وارد ساختن ضربه نهائی و کوبیدن الوار بزرگ بدر کلیسا شدند نفس‌ها را در سینه حبس کرده ، عضلات را منقبض نموده و تمام قدرتشان را بکارگرفتند تا کار را یکسره کنند . در این موقع صدائی وحشتناک‌تر از صدای الواری که قبلاً " روی پلکان افتاده و تعدادی را خرد کرده بود بلند شد . آنهائی که زنده مانده بودند ، می‌دیدند دو جویبار از سرب ذوب شده از بالای عمارت به پایین سرازیر است . این فلز جوشان که از دو طرف داخل جمعیت سرازیر بود ، بسان آب داغی که بر برف ریخته شود ، بزودی این مردان

را در بر گرفت ،

ناله دردآلود مهاجمین که با بدنی نیمه سوخته روی زمین افتاده بودند بگوش میرسید و آنها که توانسته بودند نیمه جانی بدر برند از درد و رنج بخود می پیچیدند و اطراف این دوجویبار سوزان ، سرب داغ فوران میکرد و قطرات این باران وحشتناک بر سر و روی بینوایان فرو میچکید و همچون متهای که در فلزی فرو رود این سیهروزان را سوراخ ، سوراخ میکرد . فریادها دلخراش بود ، مهاجمین الوار را روی جنازهها پرتاب کرده ، درهم و برهم پابفرار گذاشتند و برای بار دوم میدان خالی شد . گدایان در گوشه‌ای از میدان تجمع کرده و به بالای کلیسا چشم دوخته بودند . آنچه که می دیدند بینهایت غیرعادی بود . روی بلندترین راهروها جایی که بلندتر از برج مرکزی بود ، گردبادی از جرقه و دود در فاصله بین دو زنگ زبانه میکشید و شعله سرکش این طوفان آتش همراه دود در اطراف پراکنده میشد .

در زیر این شعله ، و زیر طارمی تاریک ، دو ناودان بدون وقفه از دهانه‌اش که بشکل هیولائی مینمود مواد مذاب سوزانی بیرون میریخت که جویبار نقره‌ای رنگش بر ظلمت شب میدرخشید . در قسمت پایین نما ، همینکه این دو جویبار مذاب به زمین میرسید ، چون قطرات آبی که از سوراخ‌های متعدد آبپاشی خارج شود وسعت میگرفت و پخش میشد . در بالای برج‌های عظیم کلیسا این شعله‌ها در دو رنگ سیاه و سرخ بنظر میرسید و نمای خارجی کلیسا در پرتو این شعله‌های سربفلک کشیده حالت حزن انگیز و شومی بخود گرفته بود . روشنائی اضطراب — آلود آتش کنده کاریهای سطح نما را بچشم‌لرزان مینمایاند و حیوانات حجاری شده بر سنگ به نظر میرسید که میخندند و صدای ترق و ترق در ناودانها شنیده میشد گویی سمندرها پرزنان در آتش ناله میکردند . در میان این محشری که از شعله‌های آتش و دود و صدا برپا شده بود ، تنها یک نفر بود که آسوده راه میرفت و گهگاه بصحنه نزدیک میشد و از کنار تل هیزم سوزان همچون خفاشی که از کنار شیئی گذر کند رد میشد .

بدون شک این روشنائی عجیب موجب وحشت ساکنان تپه‌های اطراف هم

شده بود. سکوتی از وحشت در بین گدایان حکمرفا گشته بود، در راهروهای کلیسا فریاد کشیشانی که زندانی شده بودند، همچون شیهه اسبانی که اصطبلشان دستخوش آتش سوزی شده باشد و صدای باز و بسته شدن سریع پنجره‌ها، جنجال درون خانه‌های اطراف و هتل دیو، صدای وزش باد در میان شعله‌های آتش، ضجه افرادی که در حال نزع بودند، ترق و ترق مداوم باران سرب که بسنگفرش می‌چکید شنیده میشد.

برای پایان دادن به این اوضاع ژوهان فرولو تصمیم گرفت چهار دست و پا از نردبان بلندی که به راهروی مجسمه شاهان میرسید بالا رفته و از آنجا وارد کلیسا شده و درها را باز کند.

بدین منظور بلافاصله نردبان را بلند کرد به طارمی راهرو زیرین بالای یکی از درهای جنبی گذارد تا از آنجا وارد کلیسا شده و درها را باز کند. جمعیت گدایان هم با سر و صدای زیاد و شتاب زده خود را به پای پلکان نردبان رسانیدند تا از آن بالا بروند. ولی ژوهان که برای خود حق تقدم قائل بود میخواست اولین کسی باشد که قدم روی پلکان میگذارد. مسافت طولانی بود، محلی که مجسمه پادشاهان فرانسه در آن گذاشته شده امروزه تقریباً "شصت پا با زمین فاصله دارد. ژوهان آهسته بالا میرفت، کاملاً "مراقب زره‌اش بود، با یک دست نردبان و با دست دیگرش کمان را گرفته بود.

وقتی به وسط نردبان رسید، نگاهی حزن انگیز به اجساد اراذل بیچاره‌ای که روی زمین ولو بودند افکند و گفت:

"افسوس، این جنازه‌ها که روی زمین انباشته شده از آن مردانی است که حماسه آفریدند و منظومه ایلید را در مورد نبرد یونان با اهالی تروا بخاطر می‌آوردند. سپس به بالا رفتن ادامه داد و گدایان نیز بدن‌بالش روان شدند.

روی هر پلکان یک نفر بیشتر نبود. با دیدن این موج خرنده که همگی زره به تن داشتند، گوئی ماری با فلسهای فلزی بسوی کلیسا روان است.

ژوهان که در رأس قرار گرفته بود و سوت میزد این تصور را کامل میکرد. بالاخره در میان هلهله و تحسین گدایان ژوهان با قدم‌های بلندش به چالاکی

از روی نردبان بمیان دهلیز پرید .

بدین ترتیب خود را تسخیر کننده برج تصور کرد و فریادی از خوشحالی کشید ولی ناگهان با مشاهده کازیمودو که در ظلمت شب پشت مجسمه‌ای پنهان شده و تنها چشمش در تاریکی برق میزد بهت زده درجا خشکش زد .

لحظه‌ای قبل از آنکه محاصره کنندگان بتوانند در دهلیز قدم بگذارند ، این قوزی شجاع به بالای طارمی پرید و بدون کلمه‌ای حرف دو طرف نردبان را با دستهای پر قدرتش گرفت ، بلند کرد سرش را از روی دیوار جدا ساخت ، مکشی کرد و سپس در میان فریادهای اضطراب آلود و ناامیدانه گدایان که سراسر نردبان را اشغال کرده بودند ، با قدرتی فوق بشری این خوشه پیچیده انسانی را به وسط میدان پرتاب کرد ، نردبان لحظه‌ای بس کوتاه لرزان روبه عقب برگشت و دوباره برای مدتی حدود یک ثانیه راست ایستاد کمی بجلو و عقب متمایل گشت ، آنگاه دچار نوسان گشت ، سپس با سرعت در حالیکه قوسی وحشتناک به شعاع هشتاد پا ترسیم میکرد با باری از گدایان و ولگردان ، سریع تر از پیل متحرکی که به ناگاه زنجیرهای آن بگسلد روی سنگفرش کوبیده شد . صدای ناله و نفرین سقوط کنندگان دقیقه‌ای چند شنیده شد و آنگاه کاملاً "بخاموشی گرائید ، تنی چند از این بیچارگان که نیمه جانی داشتند بادرست و پای کوفته شده سینه خیز از میان توده کشته شدگان بیرون آمدند .

هیاهویی از درد و غضب جایگزین هلهله پیروزی شد .

کازیمودو بالا قیدی آرنج‌هایش را به طارمی تکیه داده بود و نگاه میکرد . او

حالت پادشاه فاتحی را داشت که به پنجره قصرش تکیه زده باشد .

ژوهان فرولو در وضعی بحرانی قرار گرفته بود ، او خود را در دهلیز با

زنگ زن مخوف و دیواری عمودی به ارتفاع هشتاد پا که او را از یارانش جدا میکرد

تنها یافت . هنگامیکه کازیمودو مشغول پرتاب نردبان به پایین بود ژوهان تصور

کرد دو پنجره‌ای که در دهلیز قرار داشت وبه طرف در بزرگ باز میشود بسته نیست

در حالیکه قوزی ناشنوا بگاه ورود به دهلیز آنرا پشت سرش بسته بود ، در اینحال

ژوهان خود را پشت مجسمه سنگی پادشاهی پنهان کرد ، جرأت نفس کشیدن نداشت

وبی حرکت به قوزی دیو صورت با حالنی بهت زده خیره ماند حالت مردی را داشت که خود را برای عشق بازی با زن نگهبان باغ وحش آماده کرده باشد ولی هنگام ورود به وعده گاه اشتباهاً از دیوار دیگری بالا می‌رود و با خرس سفیدی روبرو می‌شود.

در نخستین لحظات، مردک ناشنوا به او توجهی نکرد. ولی بالاخره، متوجه او شد سرش را برگردانید و با سرعت قد علم کرد زیرا ژوهان را دیده بود.

ژوهان خود را برای برخورد سختی آماده کرد، اما مردک ناشنوا حرکتی نکرد، فقط بطرف ژوهان که او را نگاه میکرد برگشت.

ژوهان گفت: "اوهو، اوهو، تو یک چشم احمق فکر نمیکنم جرأت نزدیک شدن به مرا داشته باشی. جوانک در حالیکه با چنین لحن مسخره‌ای حرف می‌زد، مزورانه کمانش را آماده میکرد. ناگاه فریاد برآورد: "کازیمودو آماده باش تا نام ترا عوض کنم، بعد از این مردم تو را کور صدا خواهند کرد."

تیر هوا را شکافت و در بازوی چپ گوژپشت فرو رفت. کازیمودو مثل اینکه خراش کوچکی به او وارد شده باشد دست برد، تیر را از بازویش بیرون کشید و با آسودگی روی زانویش گذاشت و دو نیم کرد و بگوشه‌ای انداخت. ژوهان فرصت نکرد تیر دوم را رها کند. کازیمودو نفسی تازه کرد، همچون ملخ جستی زد، و دو بازوی خود را بدور کمر ژوهان که زره‌اش از برخورد با دیوار آسیب دیده بود انداخت. آنوقت در تاریک روشن لرزان مشعل‌ها حادثه خوفناکی اتفاق افتاد.

کازیمودو با دست چپ دو بازوی ژوهان را که دیگر تفلانی نمیکرد گرفته بود، و با دست راست با خونسردی تمام توأم با کندی شروع به خلع سلاح مردک نمود زره، شمشیر، خنجر، پنجه بوکس، کمان، نیزه، کلاه خود، بازو بند و تمام تکه‌های جوشن او را یکی پس از دیگری در میآورد و بسان میمونی که گردوئی را پوست کند این پوشش‌های آهنین را با تائی جلوی پای ژوهان پرتاب میکرد.

آنگاه ژوهان که خود را لخت و ضعیف و خلع سلاح شده در دستهای هولناک کازیمودو گرفتار دید با این وجود نه تنها حاضر به ملایمت و بنرمی گفتگو کردن با او نشد بلکه شروع به خندیدن کرد و با جسارت و سبک‌سری پسر بچه‌شانزده ساله‌ای مشغول خواندن یکی از تصنیف‌های عامیانه شد.

هنوز تصنیف تمام نشده بود که کازیمودو روی لبه طارمی ایستاد و فقط با یک دست پاهای ژوهان را گرفت و او را چون فلاخنی در هوا بگردش درآورد. سپس صدائی همچون اصابت یک جعبه استخوانی با دیوار بگوش ناظرین دریا بین رسید و آنگاه شیئی دیده شد که در نیمه راه سقوط به برآمدگی معماری شده بنا گیر کرد و باز ایستاد.

این بسته مهاله شده که آن بالا در نوسان بود، پیکر انسانی بود که استخوانهایش درهم شکسته و جمجمه‌اش ترکیده بود. فریادی از هول و تنفر از میان گدایان برخاست. کلوپن فریاد کشید: "انتقام"

— تعداد بیشماری از گدایان جواب دادند: "حمله، غارت، هجوم"

این کلمات به زبانهای مختلف و لهجه‌های جورواجور ادا شده بود. مرگ دانش آموز بیچاره خشم شدیدی را در این جمع برانگیخته بود. تأسف آور اینکه، خشم و نفرت و ناکامی وعدم موفقیت وسیله گوژپشتی مقابل یک کلیسا اینچنین بدرازا کشیده بود.

در اینموقع خشم و کینه گدایان نهایتی نداشت و این امر آنچنان آنان را عصبانی کرده بود که هریک بدنبال وسیله میگشت تا بتواند تلافی کند، نردبانهای تهیه کردند، مشعل‌ها را افزایش دادند و هنوز لحظه‌ای چند نگذشته بود که کازیمودو حیران و بهت زده دید، سیل وحشتناک جمعیت مورچه‌وار از هر طرف در حال هجوم به کلیسا میباشد. آنها که نردبان نداشتند طناب گره دار داشتند و کسانی که فاقد طناب بودند از قسمتهای برجسته حجاریها خود را بالامی کشیدند، با لباسهای ژنده به کول یکدیگر سوار میشدند. تصور میرفت با این وصف هیچ وسیله مقابل این موج بالا رونده، یا آن صورتهای خوفناک تاب مقاومت نخواهد داشت. خشم شدید، این قیافه‌های رمنده و مردم گریز را تیره درهم کرده بود. از پیشانی خاک آلودشان جویباری از عرق جاری بود، و از چشم‌هایشان شعله خشم زبانه می کشید. این صورتهای کج و معوج کازیمودو را محاصره کرده بود، گوئیا کلیساهای مجاور همه حیوانات افسانه‌ای و شیاطینشان را برای هجوم به کلیسای نتردام

فرستاده بودند ، درست همانند هیولاهائی بودند که بر پشت دیوهای سنگی که حجاری شده بر نمای کلیسا سوار بودند .

میدان از روشنائی هزاران مشعل پر نور بود و خیابان پاروی تلالوئی چشمگیر داشت و پرتو روشن آن سربفلک کشیده بود . شب عظیم دوبرج در آن دور دستها بر بام خانه‌ها سایه خود را گسترده بود و در شعله این روشنائی همچون هلالی بزرگ و تاریک بنظر میرسید . گمان میرفت که شهر به جنبش آمده و زنگ‌های خطر از دور شکوه سرداده بود . گدایان نعره‌کشان ، نفس زنان و کفرگویان از طارمائی بالا میرفتند ، کازیمودو ناتوان در مقابل اینهمه دشمن بخاطر دختر کولی مرتعش بود و با دیدن این قیافه‌های بیش از پیش خشمگین خود را به دهلیز نزدیک کرده بود و با دستهای قلاب شده از یأس از خداوند امید معجزه‌ای داشت .

لحظه‌ای چند کازیمودو را با دشمنانش تنها میگذاریم و به بخش دیگری از داستان میپردازیم .

در این هنگام در یکی از برجهای کوچک باستیل انجمنی تشکیل شده بود که پنج شخصیت مهم در آن شرکت داشتند ، اولین نفر آقائی بود که لباس بسیار مجللی ، مرکب از یک نیم‌شلواری با نیمه‌ای تا زانو به رنگ ارغوانی با خط‌های نقره‌ای و جبه‌ای با آستین‌های گشاد که حاشیه آن طلائی با خطوطی به رنگ‌سیاه داشت پوشیده بود ، این لباس مجلل که پرتو روشنائی روی آن انعکاس داشت ، گوئی در لابلای چین‌هابش شعله‌ای از نور قرار گرفته است . مردی که این لباس را پوشیده بود نشانهای بسیاری روی سینه‌اش نصب کرده بود و به کمر بندش شاخ گوزنی که دسته آن با نقره و طلا کنده‌کاری شده بود و بر بالای آن نشان کنتی قرار داشت بسته بود . در اولین نگاه نخوت و غرور و در نگاه دوم حيله و تزویر از صورتش خوانده میشد . بدون کلاه پشت‌صندلی دسته‌داری ایستاده بود و تابلوی بلند بالائی بدست داشت . بدنش را بطرز بسیار زشتی روی صندلی خم کرده و زانوهایش را روی هم سوار کرده بود . شخصیتی کاملاً " زننده و نامطبوع بود . در طرف دیگر اطاق ، روی صندلی پربهائی از چرم دوکاسه‌زانی بدشکل و دوران لاغر رویهم قرار گرفته بود که صاحبش لباس فقیرانه‌ای از پشم و نخ سیاه پوشیده

و بالاتنهاش در بالاپوشی از پارچه نخی که با پوست تزئین شده بود قرار گرفته بود ، و کلاه کهنه چرکینی از ماهوت سیاه بسر داشت . شخصیت دیگری تنها چیزی که میشد از او تشخیص داد شب‌کلاهی بود که بسر داشت و بزحمت یک تار مواز آن بیرون زده بود ، آنقدر سرش را روی سینه خم کرده بود که هیچ چیز صورتش از دور دیده نمیشد . مگر نوک بینی اش که شعاع نور ضعیفی بروی آن تابیده بود . در اینصورت میتوان حدس زد که دماغش تا حدودی دراز بود چروکیدگی دست‌لاغرش نمایانگر سن زیادش بود . با این مشخصات این شخص یقیناً " کسی جز لوئی یازدهم نبود .

سایرین عبارت بودند از گیوم ریم^۱ ، ژاک کوپونول^۲ و تریستان هرमित^۳ . بنابه فرمان پادشاه این جلسه مشاوره بمنظور بررسی اتفاقات و موقعیت سیاسی فوق‌العاده کشور بود . شاه از گزارش اولیویه درمورد مخارج انجام شده و پیشنهادات اوبی نهایت عصبانی بود . سپس به بررسی قفس‌های مشهور که زندانیان سیاسی در آن ناله سر داده بودند پرداخت (معمولاً " لوئی یازدهم دشمنانش را در قفس نگهداری میکرد) در این اثنا خبر شورش در مقابل کلیسای نتردام را به اطلاع او رسانیدند و پلیس دو زندانی را بحضور شاه آورد . یکی از آنها گدا بود و دیگری گرتگوار که با حرارت از خود دفاع میکرد .

" اعلیحضرت ، امیدوارم لطف کرده به عرایضم گوش دهید . اعلیحضرت ! نسبت به من ناچیز آشفته نشوید . آتش خشم خداوندی نباید مسکینی را بنا بودی کشد . اعلیحضرت . شما پادشاه مقتدري هستيد ، به مرد فقير و آبرومندی كه مانع شده تا شورشی برپا شود رحم كنيد . آتش غضب خود را بر سر بیچاره‌ای چون من شعله‌ور نسازید . اعلیحضرت اگر قطعه یخی بتواند جرقه‌ای تولید کند من نیز میتوانم شورشی را تحریک کنم . وزش تندباد جامه از تن عابران میکند ولی خورشید

1- Guillaume - Rym

2- Jacque Coppenole

3- Tristan - Hermite

با پرتو ملایمش کم کم گرمی می بخشد . اعلیحضرتا شما خورشید هستید من به شما اعلام میکنم ، پادشاه ، ارباب ، عالیجناب من همدست گدایان و همکار آشوب — طلبها نیستم ، عصیان و راهزنی کار من نیست . من در کار این جمعی که بلوایا کرده اند شریک نیستم من غلام جان نثار و سگ وفادار اعلیحضرت پادشاه هستم اعلیحضرتا بدلیل آستین پاره ام مرا شورشی و چپاولگر تصور نفرمائید . پادشاهها اگر مرا مورد لطف خود قرار دهید و ببخشید ، آنقدر صبح و شب بدرگاه خداوند زانو زده و برای شما دعا میکنم که زانوهای لباسم چون آستینهایم فرسوده شود ! افسوس که من ثروتمند نیستم ، حتی کمی هم فقیر میباشم ، ولی دزد و فاسد و شرور نیستم . هر کس میداند که ثروت زیاد از راه قلم و نوشتن قطعات زیبای ادبی بدست نمآید . آنها که کتابهای بیشتری نوشته اند زمستانهای سردتری داشته اند ، تنها وسیله وکالت است که میتوان ثروت اندوخت . بیش از چهل ضرب المثل در مورد فقر فلاسفه گفته شده است .

آه اعلیحضرتا ، عفو و اغماض نوری است که میتواند درون یک روح بزرگ را نورانی کند ، اغماض از هر تقوایی برتر است ، بدون گذشت انسان مثل کوری است که دنبال خدا با چشم بسته میگردد . نداشتن گذشت ، یعنی شناختن خدا کوردلان بی گذشت راهی بسوی پروردگار ندارند . ترحم و رحمت که همان اغماض است موجب عشق خدمتگذاران میگردد . اعلیحضرتا ، یک فیلسوف بیچاره و بی گناه که در ظلمات مصیبت بار اجتماع با شکم خالی بزحمت حرف میزند چگونه میتواند عامل بلوایی باشد ، وانگهی اعلیحضرتا من یک دانشمند هستم . پادشاهان بزرگ با حمایت از ادبیات مرواریدی درخشان بر تاج خود مینهند . ولی این روش ناپسندی است که ادبیات را حمایت کنند و ادیب را بدار آویزند .

چه ننگی بر الکساندر^۱ ، اگر ارسطو را دار میزد ، این لکه کوچکی بر شهرت او نبود ، بلکه زخم زشتی میبود که به او آسیب فراوان میرساند .

اعلیحضرت ملاحظه میفرمائید که من یک نویسنده معمولی نیستم ، مطالعات

درخشانی کرده‌ام و ذاتا " نیز از فصاحت و بلاغت بسیاری برخوردار می‌باشم، مرا ببخشید اعلیحضرت، شما با گذشت درمورد من به کلیسای نتردام خدمت کرده‌اید. من صراحتاً " برای شما قسم می‌خورم که از فکر اعدام شدن خیلی ترسیده‌ام! لوئی یازدهم گرتگوار را آزاد کرد، دستور داد شورش گدایان را سرکوب کرده و دختر کولی را بدار آویزند، گرتگوار به ملاقات کلود فرولو رفت و او گرتگوار را متقاعد کرد که با وجود جنجال باید اسمالدا را از کلیسا خارج کنند. گدایان بسرعت بوسیله نیروهای دولتی متفرق شدند. کازیمودو بسراغ دخترک رفت و او را در حجره‌اش نیافت.

فصل هفدهم

اعدام

کلود فرولو که موفق شده بود اسمالدا را برپاید و تامیدان گرو ببرد، یکبار دیگر از او خواست که بین چوبه‌دار و او یکی را انتخاب کند. دخترک جواب داد: آنقدر که از او وحشت دارد از چوبه‌دار نمی‌ترسد.

آنوقت کلود فرولو او را بدست راهبه برج موشها که از کینه بی‌اندازه‌اش به دختر باخبر بود سپرد. اما بطفیل‌لنگه‌کفشی که اسمالدا بعنوان طلسم از بدو تولدش حفظ کرده بود و همیشه و همه جا به‌مراه داشت راهبه دخترش را شناخت. زن بدبخت کوشید تا بچه‌اش را که سرانجام پیدا کرده بود نجات دهد، ولی خیلی دیر شده بود. کلود فرولو جلاد را به محل دختر آورده بود و او نیز دخترکولی را از آغوش مادرش بیرون کشید و به جایگاه اعدام برد.

کازیمودو ناامید از ناپدید شدن اسمالدا، ناگهان اسقف را دید که از یلکان برج بالا می‌آید.

هنگامیکه به قله برج رسید، کازیمودو با احتیاط جایی را که او ایستاده بود زیر نظر گرفت. کشیش پشت به او داشت. دور تا دور سطح بام نرده کشیده شده

بود ، کشیش در حالیکه سینه‌اش را به نرده تکیه داده بود غرق تماشای پل کلیسای نتردام دوپاری شد .

کازیمودو آهسته به اسقف نزدیک شد . تا بتواند آنچه را که اینچنین نظراو را جلب کرده ببیند . کشیش آنچنان محو تماشا بود که صدای پای او را نشنید . در روشنائی مطبوع سپیده دم تابستان از بالای برج کلیسای نتردام پاریس منظره‌ای عالی و بسی دلپذیر داشت . یکی از روزهای ژوئیه بود ، آسمان طلائی رنگ و چند ستاره هنوز در نقاط مختلف سوسو میزد و در مشرق ، در روشن‌ترین نقطه آسمان ستاره‌ای نور می‌پاشید ، و خورشید میرفت که طلوع کند . پاریس جنب و جوش را تازه آغاز میکرد . روشنائی نقره فامی بر نمای خانه‌ها طراوت می‌بخشید و این هزاران هزار خانه را که در شرق قرار داشت به چشم نمایانتر میکرد . سایه عظیم زنگ‌ها از بامی به بام دیگر افتاده بود . در بعضی از محله‌ها ، سرو صدف جنجال آرام رنگها ، و ترق و ترق چرخ گاریها که تازه کار خود را شروع کرده بودند شنیده میشد . اینجا و آنجا از دودکش‌ها دودی بر سطح بامها پراکنده میشد و رودخانه چین و شکن موج و نقره‌ای رنگش را به طاق پلها مینواخت . تا فاصله دوری از حصارها در دایره عظیم بخار مانندی خط نامشخصی از دشت‌ها و تپه‌ها نگاه را بخودمی‌کشید . در این شهر نیمه بیدار هر نوع صدائی بگوش میرسید . در خیابان پاروی چند زن که ظرف شیر به دست داشتند ، با تعجب ضایعات عجیب در بزرگ کلیسا و دو جویبار سرب را که میان درز سنگها منجمد شده بود به یکدیگر نشان میدادند . اینها تنها چیزی بود که از آشوب شب گذشته باقی مانده بود . آتش چوبی که توسط کازیمودو در برج افروخته شده بود خاموش در خیابان پراکنده بود . ماموران دولتی میدان را تمیز کرده اجساد را به رودخانه س‌ریخته بودند . در زمان لوئی یازدهم ، معمول چنین بود که بعد از هر قتل و جنایتی اجساد را برودخانه ریخته و سنگفرشها را فوراً شسته و تمیز میکردند .

زیر طارمی برج ، دقیقا " جائی که کشیش ایستاده بود ، ناودان سنگی زیبائی قرار داشت که بطرز بسیار جالبی حجاری شده بود و غوغای پرندگان در عمق آسمان شنیده میشد .

ولی کشیش نه چیزی میدید و نه چیزی می شنید . او از جمله مردانی بود که سپیده دم صبح ، پرواز پرندگان ، شکوفه گلها برایش چیز جالبی نبود و به اینهمه زیبایی که در اطرافش قرار داشت توجهی نداشت ، و بدون کوچکترین حرکت به نقطه نامعلومی چشم دوخته بود . کازیمودو میخواست از او بپرسد ، با دخترکولی چه کرده است . ولی چنین مینمود که اسقف در این دنیا نیست . بوضوح مشاهده میشد که او در یکی از آن لحظات سخت زندگی قرار گرفته که احساس میکند زمین زیر پایش در حال فرو ریختن است ، چشمها را بدون پلک زدن به محلی دوخته و ساکت و بیحرکت ایستاده بود . این سکوت و سکون چیز مخوفی به همراه داشت که ناقوس زن وحشی از تصورش میلرزید و جرأت نداشت با آن روبرو شود . فقط با حالتی استفهام آمیز نگاه اسقف را دنبال میکرد در این هنگام نگاه گوزپشت کریه و بدبخت به میدان گرو افتاد و آنچه را که کشیش میدید او نیز دید . نردبانی نزدیک به چوبه دار قرار داده شده بود . تعدادی مردم عادی و عده زیادی سرباز در آنجا جمع بودند ، مردی شیئی سفید رنگ که به آن چیزسیاهی چسبیده شده بود روی سنگفرش می کشید . این مرد به همراه بسته اش در پای چوبه دار توقف کرد .

در آنحال ، آنجا حوادثی میگذشت که کازیمودو نمیتوانست درست ببیند . البته نه بدلیل ضعف چشمش بلکه تعداد زیادی سرباز که در اطراف چوبه دار قرار داشتند ، مانع از آن بودند که او بتواند همه چیز را تشخیص دهد .

وانگهی در این لحظه آفتاب با چنان نور شدیدی از جهت افق نمودار بود که گوئی سراسر پاریس ، دودکشها ، کنگره دیوارها همه باهم در آتش می سوزد . در این موقع یکنفر در حال بالا رفتن از نردبان بود در اینجا بود که کازیمودو او را از دور بخوبی شناخت این مرد دختر جوانی را که لباس سفید پوشیده و طناب گره شده ای بگردن داشت ، روی شانه اش حمل میکرد . کازیمودو با مشاهده دخترک درجا تکان خورد . این او بود ! اسمرا لدا !

مرد آرام ، آرام به بالای نردبان رسید . آنجا ، طناب را مرتب کرد . کشیش برای آن که بهتر ببیند در کنار طارمی زانو زد .

ناگهان مرد نردبان را بسختی با پا پس زد . کازیمو نفسش بند آمد ، در فاصله دومتری زمین دخترک بیچاره در حالیکه مردک جلاد روی شانه‌هایش چمباتمه زده بود در نوسان بود . طناب چند دور به دور او چرخید آشفته‌گی وحشتناکی در اطراف جسم دخترک مشاهده میشد . کشیش با گردن کشیده و چشم از حدقه بیرون زده مشغول تماشای دختر جوان و افرادی که او را احاطه کرده و بسان تار عنکبوت و مگس بنظر میرسیدند ، بود .

ناگاه ، صدای خنده شیطانی بسیار وحشتناکی که نمیتوانست از آن انسانی باشد از دهان زشت ولبان سربی رنگ کشیش خارج شد . کازیمودو مسلماً "صدای خنده را نشنید ولی نقش آن را دید .

ناقوس زن چند قدم بطرف اسقف رفت و ناگهان با خشم خود را روی او انداخت و با دستهای بزرگش او را از پشت به فضا پرتاب کرد ، همان فضائی که جناب کلود روی آن خم شده بود و با لذت مرگ دختر جوان را نظاره میکرد . کشیش فریاد زد : " لعنت خدا ! " و به بالای ناودان همانجائی که ایستاده بود سقوط کرد ناامیدانه دستهایش را محکم به آن قلاب کرد آنگاه که دهان باز کرد تا دومین فریاد را بکشد ، در بالای طارمی چشمش به قیافه انتقام جویانه کازیمودو افتاد . در نتیجه لب فرو بست و خاموش ماند .

زیر پایش تا سنگفرش پایین بیش از دویست پا فاصله داشت . در این موقعیت وحشتناک ، اسقف مزور نه سخنی گفت و نه ناله‌ای سرداد . تنها کاری که کرد این بود که پاها را محکم بدور ناودان پیچید و با تلاشی باور نکردنی سعی به بالا آمدن کرد . ولی دستهایش قدرت اینکار را نداشت و پاهایش بروی دیوار سیاه خطمی انداخت بدون آنکه جای پائی داشته باشد . کسانی که از برج‌های نتردام بالا رفته‌اند میدانند که یک برآمدگی سنگی بالای طارمی وجود دارد . روی این زاویه سراسیم بود که اسقف حیل‌گر جانش را از دست داد . دیواری که به آن چسبیده بود کاملاً " لغزنده بود .

کازیمودو برای نجات اسقف کوچکترین تلاشی نکرد . اصلاً " جزئی توجهی باو نداشت . او به میدان گرو چشم دوخته ، و کاملاً " به چوبه دار خیره شده بود .

چشم از دختر کولی برنمیگرفت . ناشنوای بدبخت روی طارمی همانجائی که اسقف چند لحظه قبل روی آرنج تکیه کرده بود خم شد و نگاهش را از تنها چیزی که در دنیا داشت برنمیداشت . کازیمودو ، ساکت و خاموش ، همچون کسی که دچار برق زدگی شده باشد خشکش زده بود و جویباری از اشک آرام از این چشمی که تاکنون فقط یک قطره اشک ریخته بود روان بود .

با همه این احوال ، اسقف نفس نفس میزد و از پیشانی و کله بی مویش عرق زیادی جاری بود و زانوهایش بدیوار قلاب شده بود .

او صدای جر خوردن لباس کشیشاش را که به ناودان گیرکرده بود می شنید . از همه بدتر برای این بدبخت ، ناودانی بود که به لوله سربی منتهی میشد ، و رفته رفته زیر سنگینی جسم او خم میگشت . اسقف احساس میکرد که این لوله آهسته آهسته تا میشود . پس بخودش میگفت ، وقتی دستهایت از خستگی خرد شود ، آنگاه که لبادهات پاره شود ، وقتی که این لوله سرب زیر پایت خم شود ، آنگاه خواهی افتاد و سپس ترس و وحشت درونش را پر میکرد . گاهی با سرگشتگی به سطحی که از برخورد دو سنگ حجاری شده بوجود آمده بود و در ده پائی جائی که آویزان بود قرار داشت نگاه میکرد و از ته قلب از خدا میخواست که بزندگیش در این فضای دو متر مربع خاتمه دهد حتی اگر صد سال بطول انجامد . یکبار دیگر میدان را که زیر پایش در خلاء قرار داشت نگاه کرد ، ولی فوراً "سرش را بلند کرد ، چشمها را بست و موهایش از ترس در هوا زاست ایستاد .

در این لحظه مخوفترین چیز سکوت بین این دو مرد بود . در حالیکه اسقف در چند قدمی او از وحشت در حال نزع بود ، کازیمودو بی صدا اشک میریخت و به میدان نگاه میکرد .

اسقف دریافته بود ، هر حرکتی موجب میشد که آن مختصر تکیه گاه را نیز از دست بدهد . پس تصمیم گرفت که دیگر تکان نخورد . سپس ناودان را بغل کرد بزحمت نفس میکشید ، دیگر هیچ حرکتی نداشت بجز بالا و پایین شدن خود بخود شکمش که به ناودان چسبیده بود . چشمهایش با حالتی بیمار گونه و متعجب باز مانده بود . معهذا کم کم موقعیت را از دست میداد ، انگشتهایش روی ناودان لیز

میخورد و بیش از پیش احساس ضعف میکرد و سنگینی بدنش، خمیدگی سربی را که رویش قرار گرفته بود هر لحظه بیشتر میکرد و او لحظه به لحظه به سوی خلاء سرازیر میشد. زیر پایش منظره هولناکی میدید، بام کلیسای سن ژان^۱ لوروند که نزدیک نتردام قرار داشت چون نقشه‌ای که به دو قسمت تقسیم شده باشد نقوش حجاری شده آن مانند او در فضا معلق مینمود بدون آنکه وحشتی برای خودشان و ترحمی بحال او داشته باشند اطراف او همه چیز از سنگ بود. مقابل دیدگانش نقوش سنگی دهان گشوده بود و زیر پایش سنگفرش میدان و بالای سرش کازیمودو که گریه میکرد.

در خیابان پاروی، عده‌ای ساده لوح کنجکاو با خیال راحت سعی میکردند، بدانند کدام دیوانه است که باین طرز عجیب خود را سرگرم کرده است. کشیش در آن بالا می‌شنید که می‌گفتند: بزودی گردنش قطع خواهد شد". کازیمودو آرام آرام مشغول گریستن بود.

بالاخره اسقف از خشم و وحشت کف بلب آورد و پی برد که هرگونه تلاشی بی‌حاصل است. معهذا نیرویش را جمع کرد تا آخرین بار بخت خویش را بیازماید. به ناودان چسبید، با زانوهایش به دیوار فشار آورد و دستهایش را در درز سنگها گیر داد و بدین ترتیب موفق شد کمی بخزد، اما این حرکت ناگهانی نوک سرب را که به آن تکیه داده بود خم کرد و باعث دریدن لباده‌اش گردید. احساس کرد که همه چیز را از دست داده و دیگر هیچ تکیه‌گاهی ندارد، جزدستهایش که به شکاف سنگ چسبیده بود، که آنهم کم‌کم سست شد و بدبخت بینوا چشمهایش را بست و ناودان را رها کرد و از همان بالا بپایین سرنگون شد.

کازیمودو بی‌حرکت ناظر افتادن او بود.

«معمولا» سقوط از چنین ارتفاعی کمتر عمودی صورت می‌گیرد. اسقف به‌نگام سقوط نخست دستهایش باز و سرش پایین بود، سپس چند دور بدور خودش چرخید، بالاخره فشار باد او را روی سقف خانه‌ای پرتاب کرد، معهذا هنگامیکه

فروافتاد هنوز نیمه‌نفسی داشت و ناقوس زن او را دید که سعی دارد با ناخنهایش کنگره دیوار را بچسبد ولی توان کافی ندارد، بسرعت از روی بام خزید و روی سنگفرش جستی زد آنجا دیگر حرکتی نکرد.

آنوقت کازیمودو چشم از دختر کولی که با پیراهن سفیدش بر چوبه‌دار در نوسان بود و آخرین ارتعاشات نزع را می‌گذرانید، برگرفت. سپس بطرف اسقف که در پایین برج افتاده و کاملاً "دگرگون شده بود خم گشت و با سوزی که از اعماق سینه‌اش زبانه می‌کشید گفت "آه! تنها کسی که دوست داشتم!"

بعد از این واقعه کازیمودو بطرز اسرارآمیزی ناپدید شد، مراسم کفن و دفن اسقف کلود فرولو با تشریفات خاص انجام شد. پیرگرتگوار که موفق شده بود بز اسمرالدا را نجات دهد، خود را وقف هنر دراماتیک کرد. کاپیتن فوبوهم ازدواج کرد. همانطور که گفتم، کازیمودو روز پس از مرگ اسمرالدا و اسقف کلود فرولو ناپدید شد و دیگر کسی ناقوس زن کلیسای نتردام را ندید. هیچ کس ندانست چه به سرش آمده است.

شیبی که اسمرالدا بدار آویخته شد، دوستانش که از هنرمندان طبقه پایین و فقیر بودند، جسد دخترک را از چوبه‌دار برگرفته و طبق معمول خودشان او را به زیر زمین مونتفوکون بردند.

طبق گفته سووال^۱ "مونتفوکون" قدیمیترین و مشهورترین جایگاه اعدام میبود.

این محل عجیب که بر بلندی وسیعی قرار داشت و بصورت دایره‌های سنگی رویهم بنا شده بود، انسانهای بیشماری بر روی سنگهای آن قربانی شده بودند، حدود سیصد متر تا پاریس فاصله داشت. بلندای ساختمان چهل پا و عرض آن سی پامیباشد. درون آن سراسیمه‌دارای شانزده پلکان سنگی و یک در بسیار بزرگ است. در این زیرزمین وسیع ستونهای زیادی کار گذارده شده که بهر کدام زنجیری آویخته شده و انتهای این زنجیرها به تیرک بزرگ و محکمی متصل میباشند. قربانیان این قربانگاه را به این زنجیرها می‌آویختند. در این سراسیمه مخوف دو چوبه‌دار بچشم میخورد. بر فراز بام این عمارت همیشه دسته‌ای کلاغ در پرواز است.

این ساختمان که در سال ۱۳۲۸ بنا شده است در اواخر قرن پانزدهم تقریباً " فرسوده گشته و درهای چوبی آن موریانه زده و دو چوبه دار آن پوشیده و زنجیرهایش زنگ زده بود. تخته سنگهای عظیم اطراف آن شکاف برداشته و لابلای آن پوشیده از علف و پلکانها از خزه سبز رنگ مینمود. رویهمرفته منظرهای هولناک داشت، خصوصاً " شب هنگام، آنگاه که نور ماه بر تارک این بنای شوم میتابید و هرگاه که نسیمی میوزید و زنجیرها و استخوان مردگان را به حرکت وامی داشت، همچنین وجود دو چوبه دار، درون آن که حالتی مصیبت بار بآن محل و اطراف آن داده بود. از شکاف سنگهای اطراف بنا، درون زیر زمین که با زنجیرهای زنگ زده محصور شده بود کاملاً " نمایان بود. در این مدفن بزرگ، جنایتکاران بسیار و بی گناهان زیادی در حالیکه گذشت زمان پوشیدگی جسمشانرا درهم آمیخته بود، استخوانهایشان در کنار هم باین زنجیرها بسته شده باهر نسیمی در نوسان بود.

تقریباً " هجده ماه پس از حادثه کلیسای نتردام و بدار آویختن دخترکولی، هنگامی که شارل هشتم اجازه داد تا جسد اولیویه لودم^۱ را که دو روز قبل اعدام شده بود و طبق معمول جنازه اش را به مونتفوکون به زنجیر آویخته بودند در سن لوران بخاک بسپارند، در میان آن همه استخوان بندی بدمنظر، دو اسکلت که یکی از این اسکلتها مربوط به زنی که هنوز تکه سفیدی از لباسش باقی مانده بود و به گردنش، گردنبندی از سنگ لاجوردی رنگ با بسته کوچکی که با سنگهای ریز سبز رنگی زینت شده و آنرا باز کرده بودند آویزان بود. یقیناً " آنقدر بی ارزش و کم بها بوده که میرغضب از برداشتن آن صرف نظر کرده بود. جسد دیگر که زن را به سختی به سینه فشرده بود، مربوط به مردی بود که ستون فقراتش خمیده، و سرش میان استخوانهای کتفش فرو رفته و یک پایش کوتاهتر از پای دیگرش بود.

وانگهی هیچگونه علامتی که نشان بدار آویختن او باشد دیده نمی شد. مسلماً " این جسد متعلق به انسانی بود که با پای خود بآنجای آمده و پس از چندی

در آنجا مرده بود هنگامیکه خواستند این جسد را از اسکلتی که به آن چسبیده بود جدا کنند بکلی از هم پاشید و در روی زمین پخش شد .

پایان

فهرست برخی از کتب انتشارات توسن

دینی

- | | |
|-----------------------------|----------------------------|
| ۱- امام علی (ع) و آئین نبود | تالیف علی فیاض |
| ۲- علی و شیعیانش | ترجمه علی کرمی |
| ۳- نماز و روزه | گردآوری سید محمد تقی مرندی |
| ۴- احادیثی از نهج الفصاحه | گردآوری سید محمد تقی مرندی |

پزشکی

- | | |
|-----------------------------|-------------------------|
| ۵- آنتی بیوتیکها و کموتراپی | تالیف : دکتر حسین ختائی |
| ۶- طبیب خود باشیم | ترجمه غلامحسین قراگوزلو |

علمی

- | | |
|--------------------|--------------------|
| ۷- دنیای مورچگان | ترجمه سودابه رشديه |
| ۸- دنیای زنبور عسل | ترجمه سودابه رشديه |

فنی

- | | |
|----------------------|-------------------------|
| ۹- برق در خانه | ترجمه آریا کاوسیان |
| ۱۰- مکانیک و رانندگی | ترجمه غلامحسین قراگوزلو |

روانشناسی

- | | |
|-----------------------|--------------------|
| ۱۱- کف شناسی برای همه | ترجمه آریا کاوسیان |
|-----------------------|--------------------|

۱۲- اندیشه و اجتماع

۱۳- گریز از آزادی

نوشته مهندس منوچهر احتشامی

ترجمه: امیر اسماعیلی

طنز

۱۴- بخاطر چی بامن ازدواج کردی

۱۵- نرخ‌ها روز بروز بالاتر میره

۱۶- گوسفندی که گرگ شد

۱۷- خاطرات یک مرده

۱۸- بله قربان چشم قربان

نوشته عزیزنسنین

نوشته عزیزنسنین

نوشته عزیزنسنین

نوشته عزیزنسنین

نوشته عزیزنسنین

تاریخی

۱۹- سرخیوستان امریکا

ترجمه غلامحسین قراگوزلو

رمان

۲۰- کاروانها

۲۱- قیام یک برده

۲۲- خون و شرف

۲۳- بی خانمان

۲۴- برادر خوانده

۲۵- جزیره ناشناخته

۲۶- سفر به قطب شمال

۲۷- گمشده

۲۸- ستم دیدگان

۲۹- دوسال در تعطیلات

۳۰- سفر به سیارات ناشناخته

۳۱- بینوایان

۳۲- مهاجم سیاه

۳۳- ماجراهای درامیج

ترجمه غلامحسین قراگوزلو

" " "

" محمد تقی دانیا

" " "

" غلامحسین قراگوزلو

" محمدتقی دانیا

" عنایت‌الله شکیباپور

" محمدتقی دانیا

" محمدتقی دانیا

" محمدتقی دانیا

ترجمه: عباسپور تمیجانی

ترجمه امیر اسماعیلی

ترجمه امیر اسماعیلی

ترجمه غلامحسین قراگوزلو

۳۴- گوژپشت نتردام

۳۵- سرنوشت

۳۶- بابا گوریو

۳۷- مالک جهان

۳۸- رابینسون کروزئه

۳۹- سپیددندان

۴۰- شجاعان

۴۱- بازگشت

۴۲- فانفان لاتولپ

۴۳- اسب سیاه

ترجمهء دکتر لقاء اردلان

ترجمهء محمد تقی دانیا

ترجمهء امیر اسماعیلی

ترجمهء محمد تقی دانیا

ترجمهء پرویز نجم الدینی

ترجمهء پرویز نجم الدینی

ترجمهء پرویز نجم الدینی

ترجمهء قراگوزلو

ترجمهء دانیا

ترجمهء پرویز نجم الدینی

کودکان

۴۴- نقاشی

۴۵- معما و سرگرمی

طراحی و نقاشی : سوادبه رشديه

ترجمه و طراحی سوادبه رشديه

آشپزی

۴۶- آشپزی سالم

تالیف : میترا مرادی

۳۵۰ ریال



انشارات نوس

مرکز پخش: تهران - خیابان لاله زار نو

ساختمان شماره ۳ البرز - طبقه همکف شماره ۲۶